

نوشتہ : امیر عشیری



سنگینہ

جلد اول

امیر عشیری

ستون پنجم

جلد اول

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگراف «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی منتشر شده
چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ این کتاب در چاپ کیلان انجام گردید

گزارشاتی که مامورین سری متفقین از داخل خاک آلمان و مناطق تحت اشغال ناریها، به مراکز اطلاعاتی خودمخابره می کردند، حاکی از آن بود که ناپسامانی و آشفتگی در کلیه دستگاه های نظامی و سیاسی آلمان نازی کاملاً محسوس است، و مردم در بیم و هراس بسر میبرند .

فشار حملات قوای شوروی در جبهه شرق بگونه ای بود که عقب راندن آنها از دید فرماندهان نظامی آلمان، امری محال مینمود. از سوی دیگر وجود دشمن نامرئی، یعنی پارتیزان های یوگسلاوی ، چنان عرصه را بر قوای آلمان تنگ کرده بود که عملانقل و انتقالات در پشت جبهه بکندی صورت می گرفت. و آنها در هر فرصتی، ضربات جبران ناپذیری بر ستون های نظامی آلمان وارد می کردند آنها برای بدست آوردن آزادی می جنگیدند ، آزادی و استقلال که باز گرداندن آن به قیمت سنگینی تمام میشد .

فرماندهان نظامی آلمان در جبهه شرق که در برابر فشار حملات قوای شوروی می کوشیدند مقاومت کنند، نیک می دانستند که در صورت انتقال ارتش های مستقر شده در سواحل شمالی فرانسه

ستون پنجم

(نرماندی) به سهولت خواهند توانست سدی از آتش در برابر روسها بوجود آورند، و یکبار دیگر خاطره پیروزی‌های درخشان ارتش آلمان را در سالهای ۴۱-۱۹۴۰ تجدید کنند و با حملات برق آسای خود، دشمن را به عقب برانند. اما این امیدی واهی بود، زیرا که ستاد ارتش آلمان حتی ۱۰ انتقال يك گردان از قوای مستقر شده در نرماندی به جبهه شرق تن نمی‌داد. آنجا را به صورت دژ مستحکمی در آورده بود، چون به این حقیقت کاملاً واقف بود که بزودی متفقین از سوی دریا، حمله خواهند کرد، و به این دلیل ستاد ارتش آلمان، نمی‌خواست دست به خودکشی بزند.

نقطه عطف شکست قوای آلمان نازی را باید شکست ارتش‌های آن کشور در استالینگراد، دانست. در آنجا بود که آلمان طعم تلخ شکست را چشید و با پیروزی برای اجرای طرح آلمان بزرگ، وداع کرد و آنرا به رویا سپرد. با این حال دستگاه‌های تبلیغاتی که کارش وارونه جلوه دادن حقایق بود، بکار افتاد تا مردم آلمان را از «هاله» یاس و ناامیدی بیرون بیاورد و به آنان همان امیدهای سالهای درخشان اول چنک را بدهد.

لیکن هرگونه تبلیغات بی اثر بود. و مردم با این حقیقت وحشتناك روبرو بودند، که همه چیز به پایان رسیده است و بزودی شاهد واپسین روزهای رژیم نازی خواهند بود. نه فقط مردم عادی، بلکه آن دسته از رهبران نظامی و سیاسی که بدوام پیروزی‌های نخستین امید فراوان بسته بودند، اکنون آشکارا می‌دیدند که آلمان در سرایشی سقوط وحشتناك قرار گرفته است و هرگونه تلاش برای جلوگیری از شکست امکان ناپذیر است.

عدم قدرت در بازگرداندن آلمان به مرز مقاومت، فرصتی بود برای گروه مخالفین که قبل از رسیدن آلمان به واپسین روزها،

امیر عشیری

کار را یکسره کنند، و با اجرای نقشه قتل هیتلر و دستگیری سران چاپلوس و کوتاه فکر، زمام امور را بدست بگیرند و از خشونت جنگ بکاهند ؛

تماس گروه مخالفین با انگلستان، بسردی گرائیده بود . چون متفقین بهیچ قیمت حاضر بقبول پیشنهادات آنها نبودند، چرا که میخواستند آلمان نازی را طوری از پای در آورند که فصلی از تاریخ به حمله و پیروزی آنان اختصاص داده شود .

طرح حمله بزرگ و کوبنده متفقین که بر سواحل نرماندی باید پیاده میشد، از مرحله قطعی هم گذشته بود، و فقط بحث بر سر تعیین ساعت و روز حمله بود .

سر فرماندهی نیروهای متفقین در حمله به سواحل نرماندی، به درهم شکستن دژهای مستحکم قوای آلمان در سواحل شمالی فرانسه چنان اطمینان داشت که گوئی معجزه گری بود که میخواست بامعجزه خود دنیا را به شکفتی وادارد .

هیچیک از سازمانهای اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی متفقین راجع به نقشه حمله قوای متفقین به سواحل نرماندی و این که حمله بزرگ در چه ساعت و چه روزی آغاز میشود، کمترین اطلاعی نداشت. این موضوع را دو یاسه نفر می دانستند. اقدامات امنیتی شدیدی صورت گرفته بود که میزان قدرت و قوای تدارک دیده شده برای هجوم به سواحل نرماندی ، به خارج درز پیدا نکند .

با این حال صبح روز یکشنبه چهارم ژوئن که برای ملاقات « مایکل کاین » یکی از معاونین سازمان «او.اس.اس» در برن ، بدفتر کارش رفتم، از او شنیدم که متفقین در سحرگاه روز دوشنبه پنجم ژوئن، حمله را آغاز می کنند .

«مایکل» ، به سؤال من که این خبر را از چه منبعی بدست

ستون پنجم

آورده است، جواب نداد. حتی يك كلمه هم به این خبر اضافه نکرد. من هم موضوع را تعقیب نکردم چون می دانستم بی فایده است و از او چیزی در نمی آید.

آن صبح یکشنبه، مثل روزهای دیگر نبود که طبق معمول، به ملاقات «مايك» بروم... آن روز صبح، او، مرا بدفتر کارش احضار کرده بود. جز این که حدس بزنم ماموریت فوری و مهمی برایم در نظر گرفته، حدس دیگری نمی توانستم بزنم.

درست حدس زده بودم. باید به «فلسطین» می رفتم سرزمینی که امروز بنام کشور اسرائیل، شناخته میشود. محل ماموریت، بندر «حیفا» بود. در آنجا باید با سازمان تروریستی «هاگانا» تماس می گرفتم و ددیک سری عملیات سری که طرح آنها در مرکز سازمان «هاگانا» ریخته شده بود، شرکت می کردم.

«مايك» درباره این ماموریت، هیچگونه توضیحی نداد، حتی اشاره ای هم به نحوه و هدفهای آن فعالیت ها نکرد. فقط اسم شخصی را که در بندر «حیفا» باید ملاقاتش می کردم در اختیارم گذاشت و به اسم او يك جمله رمز هم اضافه کرد.

«مايك» علاوه بر تهیه مدارك هویت من در ماموریت «حیفا»، مسیری را که از برن تا مقصد باید طی می کردم، بوضوح مشخص کرده بود. آن مسیر در سه مرحله باید طی میشد. مرحله اول و دوم بوسیله يك هواپیمای نظامی که از برن به مقصد پایگاه هوایی انگلستان در «طبرق» و بعد «اسکندریه» پرواز می کرد. در مرحله سوم باید از يك کشتی باری انگلیسی که اسم و مشخصات کاپیتان آن را در اختیارم گذاشته بودند، استفاده می کردم و خودم را بندر «حیفا» میرساندم.

تا ساعت پرواز هواپیما که ساعت هشت شب تعیین شده بود،

امیر عشیری

به مطالعه اطلاعاتی که در آن ماموریت باید می‌دانستم، پرداختم. در حدود ساعت هفت و پانزده دقیقه شب بود که یکی از مامورین، مرا با اتومبیل، به فرودگاه رساند. سرگرد هوایی «جرج» منتظرم بود. . . در راس ساعت هشت شب هواپیما از فرودگاه «برن» به مقصد «طبرق» در خاک لیبی، پرواز کرد. بیش از نیم ساعت از پرواز هواپیمای ما نگذشته بود که سرگرد «جرج» به من اطلاع داد از فرودگاه برن، پیام رمزی دریافت کرده که در آن پیام به اودستور داده‌اند فوراً به فرودگاه برگردد.

پرسیدم: پیام از طرف چه کسی منخابره شده؟

گفت: از طرف مایکل کاین.

— فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاده است؟

— من هم مثل شما!

— پس ما الان در راه برگشت هستیم.

— بیست دقیقه دیگر به فرودگاه می‌رسیم.

با کنایه گفتم: پرواز جالبی بود.

سرگرد «جرج» با تبسم گفت:

— این کوتاه‌ترین پرواز در دوران خدمتم بود. امیدوارم

دوباره اجازه پرواز بدهند.

گفتم: زیاد امیدوار نباشید آقای سرگرد. به احتمال قوی

در ماموریت من تجدید نظر کرده‌اند.

سرگرد موضوع را عوض کرد، و پرسید:

— قهوه میل دارید؟

— متشکرم، بدم نمی‌آید.

— ساندویچ پنیر چطور؟

ستون پنجم

— نه ، میل ندارم .

سرگرد درحالی که يك لیوان قهوه سرد برایم میریخت گفت :

— در اینجا جز قهوه و ساندویچ پنیر ، چیز دیگری پیدا نمی شود .

لیوان قهوه را بدستم داد .. کمی بعد مرا تنها گذاشت .
دستور مراجعت به فرودگاه برای من خیلی عجیب بود ،
از خودم می پرسیدم : چه عاملی باعث شده که ماموریت مرا لغو کنند؟
آیا متفقین به سواحل نرماندی حمله کرده اند و مسیر جنگ عوض شده ؟ !

دومین سئوالی که رودررویم قرار داشت این بود که : ما
يك، از وجود من درچه ماموریتی می خواهد استفاده کند ؟
سئالات گیج کننده بود . نمی توانستم جوابی برای آن
دوسئوال پیدا کنم . فقط این را میدانستم که پس از پرواز ما ،
اتفاقات مهمی در «ا.ا.اس.اس» روی داده است که ماموریت مرا لغو
کرده اند .

در حدود ساعت نه شب بود که هواپیمای ماروی باند فرودگاه
نشست ... سرگرد «جرج» از کابین خلبانها بیرون آمد . لبخندی
بروی لبانش بود . به من که رسید ، گفت :
— از برج مراقبت يك پیام برای شما مخابره شده است ..
در هواپیما منتظر بمانید ...

متعجب شدم . پرسیدم :

— منتظر کی باید بمانم ؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

— نمی دانم . بهر حال تا چند دقیقه دیگر معلوم می شود .

امیر عشیری

پوزخندی زدم و گفتم :

— خیلی خوب، منتظر میمانم .

— باز هم قهوه میل دارید . ؟

— نه ، متشکرم .

— از قیافه تان پیدا است که نگران هستید .

خنده ای کردم و گفتم : نگران ! نه ، بهیچوجه در این فکر

هستم که در غیبت ما چه اتفاقی افتاده که دستور مراجعت هواپیما

را دادند و حالا هم باید خودمان را زندانی کنیم !

سرگرد جرج گفت :

— شاید تصمیم گرفته اند ، در این ماموریت چند مامور

دیگر هم با شما همکاری کنند .. ببخشید، الان برمی گردم .

سرگرد به کابین خلبانها برگشت ... چند دقیقه بعد هواپیما

توقف کرد ... از پنجره به بیرون نگاه کردم ... جز دو نفر که لباس

شخصی پوشیده بودند و در کنار اتومبیلی ایستاده بودند ، کسی

دیگری دیده نمیشد .

در حدود یک ربع ساعت از زندانی بودن ما می گذشت ...

سرگرد جرج که بیشتر وقتش را در کابین خلبانها می گذراند ، از

آنجا بیرون آمد، و بالبخند گفت :

— مثل این که مدت زندانی ما تمام شده، کسی که انتظار

ورودش را داشتیم ، دارد میاید . منظورم «مایکل کاین» است .

فکرمی کنم شما هم منتظرش بودید .

گفتم : بله، جز او کس دیگری نمیتوانست دستور مراجعت

هواپیما را صادر کند .

سرگرد «جرج» در هواپیما را باز کرد . . . از دیدن

«مایکل کاین» تعجب نکردم، ولی لباسی که او پوشیده بود مرا

ستون پنجم

متحیر کرد . بلوز و شلواری شبیه به لباس سربازان امریکائی و برنك خاکستری تیره بتن داشت .

پرسیدم : اتفاق مهمی افتاده که دستور مراجعت هواپیما را داده بودی ؟

گفت : اتفاقی که نیفتاده ، فقط به من دستور داده اند «ستون پنجم» علیه نازیها را تشکیل بدهم .

متعجب شدم و گفتم :

- ستون پنجم ؟ این دستور چه ارتباطی به ماموریت من داشت ؟

گفت : تودومین نفر از این ستون هستی . سه نفر دیگر را که انتخاب کرده ام تا چند دقیقه دیگر میرسند .

- شوخی می کنی .

- ماموریت ما بسیار حساس و درعین حال خطرناکست .

- ولی من در زمینه خرابکاری ، تعلیمات زیادی ندیده ام .

مایك گفت : همان اندازه که میدانی کافیست .

- چطور است يك نفر دیگر را به جای من انتخاب کنی ؟

- ممکن است خواهش کنم برای من تعیین تکلیف نکنی ؟!

پرسیدم : آن سه نفر هم از مامورین «او . اس . اس»

هستند ؟

گفت : از ورزیده ترین خرابکاران «او . اس . اس» که در

زمینه حرفه شان تعلیمات زیادی دیده اند .

- پس باید آدمهای خبیث و خشن باشند !

- در انتخاب آنها نهایت دقت شده است .

- محل ماموریت کجاست ؟

- تقریباً شمال شرقی فرانسه .

امیر عشیری

چیزی که اصلاً فکرش را نمی‌کردم این بود که به «ستون پنجم» ، یعنی گروه خرابکاران، ملحق شوم. درباره خرابکاران، زیاد شنیده بودم. معمولاً افراد این ستون، از خبیث‌ترین و بیرحم‌ترین مامورین انتخاب میشوند و پس از آنکه تحت تعلیمات مختلفی قرار گرفتند، از آنها موجودی می‌سازند که آدمکشی، از آب خوردن هم برایشان سهل‌تر است. و آنچه که برای خرابکاران مطرح نیست، مساله مرگ است.

از يك نظر کار کردن درستون پنجم برای من جالب بود. در این زمینه چندان بی‌اطلاع هم نبودم، تعلیمات لازم را دیده بودم. ولی نه در سطح يك خرابکار، بلکه ضمن دروس دیگر، باطرز خرابکاری در تاسیسات دشمن آشنا شده بودم.

تقریباً ساعت ده شب بود که سه‌مرد جوان که یکی از آنها سیاه‌پوست بود داخل هواپیما شدند. آنها دو جعبه‌ای را که با خود حمل می‌کردند، در گوشه هواپیما گذاشتند. هر سه آنها، لباسی مشابه «مايك» پوشیده بودند. مايك، مرا به اسم «طاهر» به آنها معرفی کرد و بعد به معرفی آنها پرداخت: «آرمسترانك»، «هالسل» و «واتسون». ... آن سیاه‌پوست، اسمش «آرمسترانك» بود، ولی رفقایش، او را «آرمی» صدا می‌کردند.

مايك رو کرد به من و گفت:

— لباس را عوض کن.

«آرمسترانك» بسرعت در یکی از دو صندوق را باز کرد.

يك دست بلوز و شلوار بايك جفت پوتین، از توی صندوق بیرون آورد، لباسها را بطرف سینه من پرت کرد و گفت:

— بپوش.

در حالی که لباس را عوض می‌کردم، موتورهای هواپیما

ستون پنجم

روشن شد ...

«مايك» بطرف من آمد و آهسته گفت :

— سعی کن مثل آنها باشی .

بشوخی گفتم : واگر نتوانستی ؟...

گفت : آن وقت ، آنها ترا درست میکنند .

گفتم : به آنجا نمی رسد که آنها درسم بدهند .

مايك به کابین خلبانها رفت . آن سه مرد شروع به من نزدیک

شدن و نگاهي بسراپایم انداختند . هالسلي گفت :

— دراین لباس که خیلی خوش قیافه شده ای ، حالا باید دید

درچنته چی داری .

گفتم : تو و رفقاییت می توانید امتحان کنید . .

ناگهان آرمسترانك ، كاردش رارو به من کشید و

گفت :

— معطل نشو ، می خواهم امتحانت بکنم . . . بچه ها يك

كارد بهش بدهید .

«هالسلي» كاردش را به من داد و گفت :

— مواظب باش ، «آرمي» آدم زبر و زرنگی است .

«واتسون» و «هالسلي» خودشان را كنار کشیدند ...

«واتسون» خطاب به «آرمي» گفت :

— ای بزمجه ، زیاد شلوغش نکن . طاهر تازه با ما آشنا

شده .

«آرمي» بالهجه لانی گفت :

— انقدر كه كاردشو از تو مشتت بیرون بكشم راحتش

میدارم .

«هالسلي» رو كرد به من و گفت : این بزمجه آدم خطرناکیست .

امیر عشیری

مواظبش باش .

«آرمی» با خنده گفت ،

– خفه شو، کرگدن .

آنها هر کدام يك اسم خاصی داشتند که خودشان انتخاب کرده بودند.

به «آرمی» گفتم : چطور است صبر کنیم تا هواپیما اوج بگیرد ؟

خنده‌ای کرد و گفت ،

– اگر جگرش را نداری . کارد رو بنداز و دستها نو ببر بالا .

گفتم : باشه ، قبول میکنم .

«آرمی» معروف به «بزمجه» يك قدم به عقب رفت، درحالی دستهایش را از هم گشوده بود و نگاه تندش به من بود ، حالت حمله به خودش گرفت ... تقریبا می دانستم پیش‌بینی کنم که او با چه شیوه‌ای حمله می کند .

بزمجه پایش را محکم به کف هواپیما کوبید و گفت ،

– چرا ماتت برده ؟ بیاجلو ، حمله کن .

در همان موقع هواپیما از روی بام بلند شد . «آرمی» که منتظر این لحظه بود، همینکه دید من اندکی تعادل را از دست دادم، حمله کرد ... جا خالی کردم ، و در لحظه‌ای که سرعت از کنارم میگذشت، بادست، ضربه محکمی به پشت گردنش زدم. نتوانست خودش را نگهدارد بروی نیمکت افتاد ... من خیلی سریع به وضع خودم سر و صورتی دادم . حمله او باعث شد که جای من واو ، باهم عوض شود .

ستون پنجم

«واتسون» و «هاسلی» شلیک خنده‌شان بلند شد . . .
«واتسون» گفت :

— بزمجه با بد کسی داری دست و پنجه نرم می کنی .
«آرمی» از روی نیمکت برخاست ، خندید و گفت ،
— حالا دیگه مجبورم ، بانوک کاردروی بازوی طاهر ، یک
یادگاری بنویسم .

«واتسون» او را مخاطب قرارداد و گفت :
— یادت باشد ، این یک زور آزمائی دوستانه است . اگر
نوک کاردت به بدن طاهر برسد ، آن وقت سروکارت بامن خواهد
بود . خوب حواست را جمع کن .
«آرمی» که معلوم بود از «واتسون» حساب میبرد .
گفت .

— شوخی کردم ، فقط کارد را از تو مشتش بیرون میارم .
بعد ادای گاو بازان را درآورد . درحالی که پایش را
بکف هواپیما می کوبید ، حالت حمله و عقب نشینی به خودش
میگرفت ، هدفش این بود که مرعوب کند و ناگهان بایک حمله مرا
در تنگنا قرار دهد . من سرجایم ایستاده بودم و حواسم شش دانگ
متوجه حرکات او بود .

«آرمی» ناگهان بی حرکت ماند . نگاهش را به من دوخت .
از چشمهایش معلوم بود که برای غافلگیر کردن من نقشه تازه ای
را در مغزش طرح میکند .

«آرمی» با صداهای ناهنجاری که از گلویش خارج می کرد .
که نظیرش را در جنگلهای افریقا و در میان قبائل وحشی باید شنید ،
حمله کرد . آن سروصداها ، توام با حرکات وحشیانه ای بود . ضمن
آنکه کاردش را ، در هوا و بیچپ و راست حرکت می داد ، بالکدهائی

امیر عشیری

که بطرف من پرتاب می کرد ، سعی داشت عرصه را بر من تنگ کند .

کمی عقب رفتم ... او جدی تر شد و با همان سروصداها و حرکات دست و پا جلو آمد ... وضع ثابتی به خودم گرفتم . او کمی خودش را عقب کشید . و بعد ناگهان جلو آمد و پایش را بلند کرد که به شکم من بزند . معطلش نکردم . کاردم را انداختم و پاشنه پوتینش را گرفتم ، و او را در وضع ناجوری قرار دادم . روی یک پاسمی می کرد تعادلش را حفظ کند و در همان حال با کارش ضربه ای به من بزند و خودش هم می دانست که دیگر دیر شده و بازی را باخته است .

به پایش که پاشنه آن در دست من بود فشاری آورد ، بلکه بتواند با آن لگدی به شکم یا سینه من بزند . اما من پای او را بطرف خودش فشار میدادم .
« واتسون » گفت :

- بزمجه ، بدجوری توتله افتاده .

« هالسل » گفت : گمانم طاهر برنده بشه .

« آرمی » گفت : وضع من زیاد هم ناجور نیست .

مج پایش را گرفتم و آنرا پیچاندم . بدور خودش پیچید ، و همی که پایش را ول کردم همانجا بسینه برکف هواپیما افتاد . فرصت این را پیدا نکرد که بخودش بجنبد چون از پشت ، دستم را بزیر چانه اش بردم و سرش را به عقب کشیدم . در وضعی قرارش دادم که بسختی می توانست نفس بکشد .

چاره ای نبود . باید مثل او و رفقایش خشن و بیرحم می شدم ...

مج دست مسلحش را گرفتم . گرچه بسیار نیرومند بود ، اما من آنرا رو به بالا کشیدم . می دانستم فشاری که به استخوان سرشانه اش وارد

ستون پنجم

می آید، و دردی که در آن ناحیه می کتد، او را از پای درمی آورد. هدف من بیرون کشیدن کارد ازمشت او بود.

همچنانکه اندکی دستش را رو ببالا کشیدم، با نوک پوتین، ضربه ای به زیر بغلش زدم. حس کردم، نفس توی سینه اش پیچیده است، چون پنجه هایش که دسته کارد را محکم گرفته بود، شل شد دستش را آهسته پائین آوردم، و او کارد را بر کف هواپیما انداخت، آنرا برداشتم و او را بحال خودش گذاشتم.

«واتسون» و «هالسل» جلو آمدند و دست مرا فشردند... «واتسون» گفت:

- هیچ فکر نمی کردیم بتوانی «آرمی»، بزمجه افریقا را از پا در بیاوری!

«آرمی»، همانطور که بسینه کف هواپیما افتاده بود، با صدای بلند خندید و گفت:

- تقصیر من است که طاهر را دست کم گرفتم.

«هالسل» گفت: تودیکه پیر شدی «آرمی»، کم کم باید خودت را باز نشسته کنی.

«آرمی»، از جا بلند شد. انکار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. دست مرا فشرد و گفت:

- نتیجه این زور آزمائی را باید به مایک اطلاع بدهم.

پرسیدم: مایک این برنامه را تنظیم کرده بود؟

«واتسون» گفت: این زور آزمائی لازم بود باید ترا بهتر

می شناختیم. این روش همیشگی ماست. وقتی یک غریبه به گروه ما ملحق می شود، یک چنین برنامه ای برایش جور می کنیم.

مایک، که از لحظه حرکت هواپیما به کابین خلبانها رفته بود

امیر عشیری

تا نقشه پرواز را در اختیار آنها بگذارد، از آنجا بیرون آمد.
«واتسون، رو کرد به «مایک» و گفت:

— بالاخره نگفتی مقصد کجاست و چه ماموریتی باید انجام
بدهیم؟

«هالسللی» با خنده تمسخر آمیزی گفت:

— مقصد و ماموریت ما جزو اسرار است و به این زودی فاش
نمی‌شود.

«مایک» با عصبانیت گفت:

— هر وقت دست از مسخرگی برداشتید خبرم کنید.

«واتسون» گفت: عصبانی نشو رئیس، خودت که به اخلاق
ما واردی.

پس از چند لحظه، «مایک» گفت:

— ما بفضای فرانسه رسیده‌ایم. مقصد، دهکده ایست در شمال
شرقی فرانسه. افراد نهضت مقاومت ملی فرانسه منتظر ما هستند.
قرار است با چراغ به ما علامت بدهند.

«آرمی» پرسید: در آنجا فرودگاه درست کرده‌اند؟

مایک گفت: فکر نمی‌کردم تا این حد احمق باشی، مابا چتر،
پائین می‌رویم. و اما ماموریت ما ...

«هالسللی» بمیان حرف «مابک» دوید و گفت:

ماموریت ما، نفوذ به خط دفاعی آلمانیهاست. حدس می‌زدیم.

«مایک» با خونسردی گفت:

— خرابکاری در تاسیسات نظامی دشمن. در ده کیلومتری آن
دهکده، یک فرودگاه نظامی است که کاملاً در استتار است. هواپیماهای
شکاری و بمب افکن نازیها در آن فرودگاه آماده پرواز هستند.
ما باید هواپیماها را منهدم کنیم و مخازن سوخت را به آتش بکشیم،

ستون پنجم

یادتان باشد که باید موفق شویم.
پرسیدم: تعداد هواپیماهای موجود در آن فرودگاه و
سربازانی که در آنجا پاسداری می‌کنند، مشخص شده یا نه؟
مایک گفت: وقتی با چتر بزمین نشستیم، این اطلاعات را
آنها در اختیارمان می‌گذارند... حالا می‌توانید استراحت بکنید.
و دوباره به کابین خلبانها برگشت....
ساعت در حدود يك بعداز نیمه شب بود، که «مایک» و سرگرد
«جرج» بمیان ما برگشتند. «مایک» گفت:
- با محل فرود آمدن چندان فاصله‌ای نداریم، برای پریدن
آماده باشید.

قبلا چتر نجات را به خودمان بسته بودیم. با اسلحه کمری
و مسلسل دستی هم مسلح شدیم. مایک و سرگرد جرج، لباس چتر نجات
و اسلحه ما چهار نفر را بدقت و ارسی کردند... «مایک» دو جعبه‌ای
که دستگاه مخابره و مواد منفجره در آن بود، به «هالسل» و «آرمی»
سپرد، که آنها را با خودشان پائین ببرند.
سرگرد «جرج» با اولین علامتی که از کابین خلبانها داده
شد، در هواپیما را باز کرد... کمی بعد بدنبال دومین علامت، او
به «واتسون» که نفر اول بود، گفت: بپر.
«واتسون»، «هالسل»، «آرمسترانگ»، من و آخرین نفر
«مایک» بود که به ترتیب از هواپیما به فضای تازیک پریدیم... تا
قبل از باز شدن چتر که در حال سقوط آزاد بودم، دلهره عجیبی داشتم.
ترس از اینکه بدشانسی بسراغم بیاید و چتر به موقع باز نشود مرا
گرفته بود، و تجسم پایان فرود آمدن بدون باز شدن چتر وحشتناك
بود... اما همینکه چتر نجات باز شد و سقوط آزاد به سقوط ملایم

امیر عشیری

تبدیل شد، نفس راحتی کشیدم. فضا تاریک بود، روی زمین هم جز نور چراغی که علامت رزم بود چیز دیگری دیده نمی شد. «مایک» اطمینان داده بود که ما روی زمین مسطح فرود خواهیم آمد.

نمی دانم چه مدت در فضا بودم، وقتی پایم بزمین خورد، برای دومین بار نفس راحتی کشیدم... خیلی سریع چتر را جمع کردم و بطرف نور چراغیکه با آن علامت می دادند حرکت کردم. این دستور «مایک» بود که وقتی بزمین نشستیم در یک خط مستقیم بطرف نور چراغ حرکت کنیم.

حرکت ما، از نقطه ای که فرود آمده بودیم تا نقطه ای که هر چند ثانیه یک بار، با نور چراغ قوه ای علامت میدادند باید با احتیاط و در نهایت آرامی صورت می گرفت... «مایک» توصیه کرده بود که صدای راه رفتنمان را، حتی خودمان هم نباید بشنویم آنهمه احتیاط بخاطر حفظ جان خودمان بود. چون امکان داشت صدای پای ما را، سربازان گشتی نازی، بشنوند و محوطه ای را که ما در آن فرود آمده بودیم، زیر رگبار مسلسل های خود بگیرند.

«مایک» طوری جانب احتیاط را رعایت می کرد، انگار که در وسط قرارگاه نازی ها فرود آمده ایم... او گروه ما را که نامش «صاعقه» بود، رهبری می کرد، و باید هم دستوراتش را بدون چون و چرا انجام میدادیم.

«صاعقه» اسم رزم گروه ما بود گروهی که از مامورین خرابکار قسمت «ستون پنجم» او. اس. اس تشکیل شده بود و اولین ماموریت خطیرش را شروع کرده بود.

من سومین نفری بودم که به چراغ قوه ای رسیدم... کسی که با چراغ قوه علامت میداد، صورتش دیده نمی شد، حتی حرف هم

ستون پنجم

نمی‌زد. من ، «آرمی» و «وانسون» منتظر «مایک» و «هالسل» بودیم. و هر سه مان در خاموشی فرو رفته بودیم. کمی بعد «مایک» هم به ما ملحق شد، او آهسته پرسید:

- همه حاضرند؟

«وانسون» گفت:

- همه ، بجز «هالسل» .

«مایک» با عصبانیت گفت:

- این احمق همیشه مثل حلزون حرکت می‌کند.

«آرمی» خنده‌اش گرفت:

«مایک» با همان لحن به «آرمی» گفت:

- دهنش را ببند.

«وانسون» گفت: هالسل، کاملاً عوض شده ، دیگه آن حلزون

سابق نیست.

«مایک» گفت: پس کدام جهنم‌دوره‌ای رفته ؟

«آرمی» خواست خوشمزگی‌کند، گفت:

- گمانم بچنک نازیها افتاده !

«مایک» او را مخاطب قرار داد و بتندی گفت:

- صدایت را ببر.

گفتم : عصبانی نشو «مایک» . داره میاد ... صدای پایش

کاملاً محسوس است.

صدای پای کسی که بطرف ما می‌آمد و معلوم بود با احتیاط

قدم برمی‌دارد، در سکوت و آرامش آنجا شنیده می‌شد... «هالسل»

در نور چراغ قوه‌ای دیده شد... وقتی به جمع ما پیوست ، «مایک»

او را مخاطب قرار داد و با عصبانیت پرسید:

امیر عشیری

- کدام جهنمی رفته بودی ؟

«هالسللی» گفت ، بندهای چتر بپاهایم پیچیده شده بود .
بزحمت توانستم خودم را خلاص کنم.

«مایک» گفت ، همان «هالسللی» بی دست و پای سابق .

«هالسللی» با خونسردی گفت :

- پیشنهاد می کنم این ماموریت را به من واگذار کنی .

«مایک» بکسی که چراغ قوه ای در دستش بود ، گفت :

- ما حاضریم

آن شخص جلو حرکت کرد ، ما هم بدنبالش براه افتادیم ...

ما بستون حرکت می کردیم ... آخرین نفر «واتسون» بود

که پشت سر من حرکت می کرد . تاریکی شب چنان غلیظ بود که اگر

از خط خارج می شدیم ، امکان نداشت بتوانیم شبج یکدیگر را ببینیم .

راهنمای ما ، که گوئی پیشاپیش او یک نور افکن گرفته

بودند ، در آن ظلمت که چشم چشم را نمی دید ، سرعت قدم برمیداشت

و ما را بدنبال خودش می کشید .

«واتسون» ، زمزمه کرد :

- درعمرم ، هوا به این تاریکی ندیده بودم .

گفتم : بزودی بروشنائی میرسیم .

گفت : این جعبه لعنتی نفسم را گرفته . جعبه را از او گرفتم

و گفتم :

- حالا تا می توانی نفس عمیق بکشی «هالسللی» که جلوم

حرکت می کرد ، گفت :

- شاید هوای این منطقه اینطور ظلمانی است .

«آرمی» که نفر قبل از «هالسللی» بود ، گفت :

- گمانم در اعماق زمین داریم راه میرویم .

ستون پنجم

«مايك» گفت: آرمی، ساكت باش.

«آرمی، يقى زد به خنده و گفت:

— تو چرا امشب به پر و پاى من مى پيچى؟

«مايك» به ملايمت گفت:

— براى اينكه تو از آنهاى ديگر، بيشتر وراجى مى كنى.

«آرمی، با همان خونسردى و شوخ طبعی گفت:

— اگر وراجى نکنم، آن وقت ترس برم میدارد و خیال

مى کنم زنده نيستم... پس بايد خوش باشيم. خودت هم ميدانى كه

اميد زنده ماندن ما، به يك درصد هم نمى رسد. پس چرا اصرار

دارى كه ما خفه خون بگيريم، اينجا كه از نازيها خبرى نيست،

تازه اگر هم سروكله شان پيدا شود، دما را از روزگارشان درمى آوريم.

«هالسلې» گفت: براى رفع خستگى بايد هم با نازيها دست

و پنجه نرم كنيم.

«آرمی، خنده ای کرد و گفت:

— مايك، شنيدى كرگدن چى گفت؟

«مايك» بشوخی گفت:

— آره، شنيدم، از آن حلزون كارى ساخته نيست.

همه مان شليك خنده را سرداديم... «مايك» بتندى گفت:

— بس كنيد ديگه.

وباز در سكوت فرو رفتيم... راهى كه ما طى كرديم، يك راه

باريك، اما مسطح بود. نور زرد رنگ چراغى كه از دور سوسومى زد،

همه مات را خوشحال كرد... پس از طى مسافت كوتاهى، نور چراغهاى

ديگرى به چشمان خورد... «مايك» سكوت را شكست و گفت:

— داريم ميرسيم.

موضوعى كه نه فقط براى من، بلكه براى همه مان عجيب

امیر عشیری

مینمود، سکوت و خاموشی عضو نهضت مقاومت ملی بود که راهنمایی ستون ما را بعهده داشت. دیگر این که، چرا او را تنها به محل فرود ما فرستاده بودند. آیا در این که او مهر خاموشی به لبانش زده بود، رازی وجود داشت؟. این سؤال مرا به کنجکاوی واداشته بود. حتی «مایک» هم در موقع برخورد با او، حرفی نزد و سئوالی نکرد. به این نتیجه رسیدم که «مایک» از راز خاموشی او اطلاع دارد، و به همین دلیل، نه حرفی با او زد و نه سئوالی کرد.

گوئی «واتسون» فکر مرا خوانده بود پرسید:

— ای طاهر.. این راهنمای ما چرا حرف نمی زند؟

گفتم، این را بفال نیک بگیر، چون من هم تو همین فکر بودم. — سکوت او باید علتی داشته باشد.

— پا بهش دستور داده اند با ما حرف نزنند، یا اینکه «لال»

است. جز این، علت دیگری نباید داشته باشد.

— گمانم «مایک» بداند ...

— حتما می داند، چون با او حرفی نزد..

«واتسون» گفت: این «مایک» را اینطوری نبین، خیلی زبل

است. اصلا همیشه دستش را خواند.

گفتم: تا چند دقیقه دیگر، قضیه خود بخود کشف میشود.

«هالسلی» خودش را عقب کشید و گفت:

— حرفهای شما دو تا را شنیدم، یک موضوع دیگر هم هست.

پرسیدم: مثلاً چه موضوعی؟

«هالسلی» گفت: هیچ فکر کرده اید، چرا راهنمای ما تنهاست؟

«واتسون» گفت: من یکی فکر نمی کردم «هالسلی» با همه

خنکی که دارد، فکوش به اینجا برسد!

ستون پنجم

«هالسلې» گفت: گمانم فراموش کردی که مغز متفکر شما

من هستم!

گفتم: موضوع اولی مهمتر از دومی است. اول باید بفهمیم راهنمای ما چرا حرف نمیزند... حالا حواست به «آرمی» باشد که از خط خارج نشی.

براه خودمان ادامه می‌دادیم... از راه باریک خارج شدیم. راهی که طی می‌کردیم، از میان مزرعه بود. در اینجا تاریکی، بشدت سابق نبود. شب ساختمان‌ها دیده می‌شد. بنظر میرسید به مکانی خالی از سکنه داریم نزدیک می‌شویم. کوچکترین صدائی از سوی ساختمان‌ها، شنیده نمی‌شد.. جعبه محتوی لوازم خسته‌ام کرده بود. بهمین دلیل دوباره آنرا به «واتسون» رد کردم.

از مزرعه که خارج شدیم. بوضوح می‌توانستیم محیط اطرافمان را ببینیم. بدنبال راهنما، از کنار چند ساختمان روستائی گذشتیم، و مقابل ساختمانی توقف کردیم. راهنما، چند ضربه بدر آن خانه روستائی زد. کمی بعد در باز شد و مردی در آستانه ظاهر گردید، و با دست به ما اشاره کرد که داخل شویم...

در روشنائی چراغ اتاق، وقتی چشمان به صورت راهنمای خودمان افتاد، دهانمان از تعجب بازماند. وقتی دید از دیدنش تعجب کرده‌ایم لبخندی بروی لبانش آورد و باز هم حرفی نزد... «مایک» خنده‌ای کرد و گفت:

— می‌دانستم وقتی بفهمید که راهنمای شما يك زن بود، تعجب می‌کنید.

«واتسون» به «مایک» گفت:

- پس تو می‌دانستی که راهنمای ما زن است؟

مایک گفت: بله، می‌دانستم. لابد حالا تو یا آنهای دیگر

امیر عشیری

می‌خواهید بپرسید درموقع برخورد یا درطول راه ، چرا صدای این راهنمای زیبا را نشنیدید ، یا اینکه چرا او تنها به استقبال ما آمده بود.

مردی که مارا بداخل آن خانه راهنمایی کرده بود، گفت:
— مایک ، اجازه بده من توضیح بدهم.

«مایک» گفت : اینها میل دارند از زبان من بشنوند ، ولی اول باید ترا به همکارانم معرفی کنم.
آنکاه رو کرد به ما و گفت:
— باگاستون ، میزبان خودتان آشنا شوید.

بعد ، يك يك مارا به «گاستون» معرفی کرد، و پس از چند لحظه سکوت، بطرف راهنمای زیبای ما رفت، دستش را بدور گردن او انداخت و گفت:

— این دختر قشنگ و جذاب ، اسمش «لوسین» است.
و با لحنی که معلوم بود از بیان مطالب بعدی درباره «لوسین» ناراحت است، اضافه کرد :

— لوسین بر اثر يك واقعه وحشتناك ، قدرت گویائی اش را از دست داده است و بعبارت ساده تر، لال شده است و این ضربه روحی، که منجر به لال شدنش شده ، همه دوستان و افراد نهضت مقاومت ملی را سخت متأثر کرده و تا کنون تلاش و معالجات برای بازگرداندن قدرت گویائی اش بجائی نرسیده و تنها این امید هست که رو برو شدن با يك حادثه تکان دهنده دیگر، در معالجه او موثر باشد.
«مایک» پس از لحظه ای سکوت ادامه داد،

— گشتاپو، در تعقیب يك فرانسوی بوده است و وقتی مخفی گاه او را کشف می کند ، افراد خانواده ای را که آن جوان وطن پرست

ستون پنجم

فرانسوی را مخفی کرده بودند، قتل عام می کند. «لوسین» ناظر بر آن صحنه های وحشتناك و وحشیانه نازیها بوده، البته زنده ماندنش دلیلی داشته که من از شرح آن شرم دارم ..

وقتی «مایک» صحبت می کرد، از چهره درهم فشرد «لوسین» معلوم بود که از تجسم آن صحنه های وحشتناك و تجاوزی که به خودش شده، در رنج و عذاب روحی عمیقی بسر میبرد ... ناگهان سرش را به سینه «مایک» گذاشت و زار زار گریست.. گریه ای تلخ و دردناك. سکوت آمیخته به ناثر، فضای اتاق را گرفته بود. باستثنای من که حوادث شغل و حرفه ام به عواطف انسانیم لطمه ای وارد نیامده بود، همکارانم، با وجود آنکه در شقاوت آنها تردید نبود و عواطف انسانی را بیاد مسخره می گرفتند، هر سه شان تحت تاثیر حالات روحی «لوسین» قرار گرفته بودند، و این برای من عجیب مینمود، چون اصلا فکرش را هم نمی توانستم بکنم که آن سه همکار «خبیث» و بیرحم من، متاثر شوند.

آنها بظاهر قضیه توجه داشتند، اما من به چیز دیگری، به اینکه بین «مایک» و «لوسین» چه نوع رابطه ای وجود دارد، که «لوسین» سر بر سینه او گذاشت و گریست.

آنچه که نیازی به فکر کردن نداشت، این بود که «مایک» از دیر باز «لوسین» را می شناخته و مطمئنا با خانواده قتل عام شده او نیز آشنائی دیرینه داشته است... اما موضوعی که حس کنجکاوی مرا برانگیخته بود تا ته و توی قضیه را دربیاورم، این بود که رابطه آشنائی بین «مایک» و «لوسین» از چه نوع روابطی است.

«مایک» به آشنائی خودش با «لوسین» اشاره ای کرد، ولی از لحن کلام و حالت چهره اش، می شد به احساس درونی او نسبت به «لوسین» و آنچه که بردختر جوان گذشته، پی برد، این احساس

امیر عشیری

به گونه‌ای نبود که بتوان آنرا در سطح يك آشنائی ساده قرارداد ، چیزی بالاتر از آن بود.

صدای پای دوسه نفر که از بیرون ساختمان بگوش رسید ، توجه همه‌مان را جلب کرد.

«گاستون» به «مایک» نگاه کرد و گفت:

— هردوشان برگشتند، میرم در را باز کنم،

مایک گفت: زودتر از این باید برگشتند.

«گاستون» درحالی که از در اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

— زیاد هم دیر نکرده‌اند.

«واتسون» رو کرد به «مایک» و گفت:

— خیلی چیزهاست که ما نمی‌دانیم ، ولی تو از کم و کیف

آنها باخبری .

«مایک» با تبسم پرسید:

— مثلاً چه چیزهایی؟

«واتسون» گفت: مثلاً اینکه تو با «گاستون» آشنا بودی و

مطمئناً با آنهایی که دارند می‌آیند، آشنا هستی و از همه مهمتر،

«لوسین».

«مایک» اخم‌هاش را درهم کشید. گفت: گمانم یادت رفته که

شما سه نفر را برای چه نوع ماموریتی انتخاب کرده‌ام. شما مامور

خرابکاری هستید، نه مامور بازجوئی از من... حرف یا سؤال دیگری

نداری ؟

«واتسون» خودش را جمع و جور کرد و زیر لب گفت:

— نه، سؤال ندارم.

«گاستون» به اتفاق دو مرد جوان مسلح، برگشت پیش‌ما...

یکی از آن‌دوتا زه وارد، همینکه چشمش به من افتاد، از خوشحالی

ستون پنجم

فریاد کوتاهی کشید،

— طاهر! نکنه دارم خواب می بینم؟! منم از دیدن «ژان»
خوشحال شدم، با خنده گفتم،

— نه، خواب نمی بینی، خودم هستم. در حالی که دست یکدیگر
را بگرمی می فشردیم، گفت:

— حتی تصورش را هم نمی تواند بکنم که ترا اینجا می بینم.
«مایک»، با لبخندی معنی دار گفت:

— ولی من می دانستم شما دو نفر در این نقطه همدیگر را
می بینید.

گفتم، اینطور که معلوم است، تو از خیلی چیزها باخبری.
«مایک»، با لحنی جدی گفت:

— و حالا می پردازیم به ماموریت خودمان.

قبل از آنکه «مایک» شروع به صحبت بکند، «گاستون»،
دو نفر تازه وارد را که هر دو از اعضای نهضت مقاومت بودند،
به اسامی «ژان»، و «پییر»، به من و دوستانم معرفی کرد، و اضافه
کرد که خودش و همکارانش در اختیار گروه ما هستند و از دستورات
«مایک» اطاعت میکنند.

«مایک» از گاستون پرسید: نقشه ها کجاست؟

«گاستون» گفت: علاوه بر نقشه فرودگاه، یک حلقه فیلم هم
از آن منطقه تهیه کرده ایم.

«واتسون» گفت: رئیس، ممکن است فعلا به افراد استراحت

بدهی.

«مایک» گفت: حالا وقت استراحت نیست.

«گاستون»، به «ژان» و «پییر» گفت که مراقب بیرون
ساختمان باشند.

امیر عشیری

بعد ما را به اتاقی دیگر راهنمایی کرد که از اتاق اولی بزرگتر بود... پرسید:

— میل دارید اول فیلم را تماشا کنید، یا نقشه‌ها را ببینید؟
«مایک» گفت: ترجیح میدهم اول فیلم را تماشا کنیم.
«گاستون» بکمک «لوسین»، وسائل کار را که عبارت بود از آپارات و نصب پرده نمایش فیلم، آماده کردند...
«گاستون» پس از آنکه چراغ اتاق را خاموش کرد، دستگاه آپارات را بکار انداخت، تا فیلمی را که او و همکارانش از فرودگاه مخفی نازیها که در ده کیلومتری شمال دهکده قرار داشت، تهیه کرده بودند، برای ما نمایش بدهد.

فیلم، با نشان دادن جاده‌ای که بطرف فرودگاه میرفت آغاز می‌شد... بعد انبوه درختها نشان داده شد و آنگاه محوطه فرودگاه و ساختمان آن... محوطه فرودگاه بوضوح مشخص نبود، بلکه کمی تاریک بود. تعدادی هواپیما، در فیلم نشان داده می‌شد، ولی تعداد هواپیماها و اینکه از چه نوع هستند، کاملاً مشخص نبود، حتی ساختمان جوی فرودگاه مخفی.

سربازان آلمانی مراقب فرودگاه، تک و توك دیده می‌شدند. معلوم بود که «گاستون» و رفقاییش از فاصله دور، توانسته اند فیلمبرداری کنند و امکان نزدیک شدن به حریم فرودگاه برای آنها مقدور نبوده است.

«مایک»، به دوباره دیدن فیلم علاقه نشان داد، و در چند نقطه که بنظر او مهم می‌آمد، از «گاستون» می‌خواست که فیلم را نگهدارد و بعد دوباره آن قسمت سئوالاتی مطرح می‌کرد. «گاستون» با اطلاعاتی که درباره فرودگاه و قسمتهای فیلمبرداری شده داشت، به سئوالات «مایک» جواب می‌داد.

ستون پنجم

با آنکه این فیلم مستند ، که جنبه اطلاعاتی داشت ، دارای نواقصی بود ، از دید اطلاعاتی ، با ارزش و قابل توجه بود . چون «گاستون» و همکارانش در شرایط بسیار خطرناکی اقدام به فیلمبرداری کرده بودند .

وقتی نمابش حلقه فیلم فرودگاه مخفی نازیها به پایان رسید ، «مایک» ، از «گاستون» پرسید :

— ما کجا باید استراحت کنیم ؟

«گاستون» گفت : ساختمان جنب این ساختمان را برای استراحت ، یا بهتر است بگویم مخفی گاه تو و رفقاییت ، در نظر گرفته ایم ، راه مخفی ورود به آنجا ، يك راهرو زیرزمینی است . «مایک» رو کرد به ما و گفت ،

— بچه ها ، حالا می توانید استراحت کنید

بعد مرا مخاطب قرارداد و گفت :

— تو همین جا بمان .

«واتسون» پرسید : مگر قرار نیست همین امشب عملیات تخریب را شروع کنیم ؟

«مایک» با خونسردی گفت :

— فعلاً باید استراحت کنید .

و سپس لبخندی زد و اضافه کرد :

— شما به خواب احتیاج دارید ، من هم به تنهایی و آرامش ...

خوب ، معطل چی هستید ؟ گاستون شما را راهنمایی می کند . ضمناً امیدوارم خواب هر سه تان سنگین نباشد .

«آرمی» که تا آن موقع حرفی نزده بود ، سکوتش را

شکست و باخنده گفت :

— امیدوارم تا صبح ، هیچ اتفاقی نیفتد .

امیر عشیری

«هاسلی» بشوخی گفت :

— بفرض اینکه اتفاقی بیافتد، خود «مایک» يك تنه از پس همه‌شان برمی‌آد ... بریم بچه‌ها .

هرسه‌شان بدنبال «گاستون» از اتاق بیرون رفتند .
روی صندلی که نشسته بودم ، کمی خودم را جابجا کردم...
نگاهی به «لوسین» انداختم ، وبعد رو به «مایک» کردم و پرسیدم :

— توخیال نداری بخوابی ؟

بالبختدی خفیف گفت :

— عجله‌ای ندارم .

پرسیدم : بامن چه کارداشتی :

باهمان لبخند بیرنگ گفت :

— يك کارمهم، می‌خواستم رازمهمی را برایت فاش کنم.
من به تصوری که اوساعت حمله قوای متفقین را به سواحل
نرماندی می‌خواهد بگوید ، گفتم :

— منتظر شنیدنش بودم ... خوب، چه ساعتی ؟

خنده‌اش گرفت. گفت :

— آن قضیه ، بوقت دیگری موکول شد . تاریخ دقیقش

هم معلوم نیست. چون فردا دریا توفانی است .

— پس این رازمهم مربوط به چی و کیست ؟

— مربوط به خودم ولوسین ..

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم :

— حدس می‌زدم بین تو و «لوسین» ، يك علاقه دیرینه وجود

دارد .

ستون پنجم

«مايك» گفت : دست حدس زدی ، ولی نمیدانی چه جور
علاقه‌ای .

گفتم : راستش ، وقتی «لوسین» سرش را بسینه تو گذاشت
و صورتش را پنهان کرد و گریست، سخت کنجکاو شدم. حدس زدم
بین تو و او، رابطه‌ای باید وجود داشته باشد، و حالاً می‌فهمم که حدسم
درست بوده است .

«لوسین» خنده‌اش گرفت . . . و از این که نمی‌توانست
حرف بزند ، در همان حال که می‌خندید یا لبخند میزد ، رنج
می‌برد .

«مايك» گفت : اگر می‌دانستم که می‌توانی حدس بزنی ،
اسمش را راز مهم نمی‌گذاشتم ، ولی آن رابطه‌ای که تو حدس
زده‌ای درست نیست .

متعجب شدم و گفتم : یعنی می‌خواهی بگوئی بین تو و
«لوسین» علاقه‌ای وجود ندارد ؟

بالحنی خونسرد و آرام گفت :

— برعکس، بین ما علاقه شدیدی وجود دارد ،

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :

— خوب، حالا آن راز مهم را فاش کن .

«مايك» نگاهی به «لوسین» انداخت و گفت ،

— لوسین و من خواهر و برادر هستیم . .

«لوسین» هم درتأیید گفته «مايك» سرش را تکان داد .

از شنیدن این راز مهم ، گیج شدم. فکر کردم «مايك»

بر اثر بی‌خوابی و خستگی، هوس شوخی کرده‌است و دارد سر بر من

می‌گذارد، چون هیچ تشابهی بین او و «لوسین» وجود نداشت .

گفتم : مطمئنی حالت خوبه ؟

امیر عشیری

هر دو شان خندیدند ... «مایک» گفت :

— می دانستم باور نمی کنی .

— آخر تو آمریکائی هستی و «لوسین» فرانسوی !

— چه اشکالی دارند که یک آمریکائی، خواهر فرانسوی

داشته باشد .

گفتم : چطور است این موضوع را کنار بگذاریم ؟

«مایک» گفت : برعکس ، راجع به این موضوع باید صحبت

کنیم و برای همین بود که ترا اینجا نگهداشتم . در این ماموریت

خطرناک ، و ماموریت های دیگری که باید انجام بدهیم ، هیچ

معلوم نیست من زنده بمانم تو باید ... بمیان حرفش دویدم و

گفتم :

— از کجا معلوم است که من زنده میمانم ؟

— بهر حال اگر من کشته شدم، تو باید بدانی «لوسین» چه

نسبتی با من داشت .

— در واقع میخواهی وصیت کنی .

او «لوسین» خنده شان گرفت ... «مایک» گفت : آره ،

چیزی شبیه به وصیت . این دختر بر اثر آن قتل عام فجیع قدرت

گویا ئیش را از دست داده است و تو باید کاری کنی که او از این وضع

عذاب دهنده بیرون بیاد .

با خنده گفتم : اول باید برادری خودت را ثابت کنی !

«مایک» تعریف کرد که پدرش در شروع جنگ اول، با درجه

گروهبانی در ارتش آمریکا خدمت می کرده است - باور و آموخته

به جنگ ، او نیز مانند هزاران سرباز آمریکائی، قدم به خاک اروپا

می گذارد ... چند ماه قبل از پایان جنگ ، گرفتار عشق یک دختر

ستون پنجم

فرانسوی می‌شود. و همینکه جنک به پایان میرسد، او سعی می‌کند استعفا کند، ولی موافقت نمی‌کنند و ناگزیر به آمریکابرمی‌گردد. طولی نمی‌کشد که زنش بدنبال يك بیماری ممتد، فوت می‌کند و او، یعنی پدر «مایک» که صاحب يك پسر و دختر بود، به اتفاق آنهارهسپار فرانسه میشود و با آن دختر فرانسوی ازدواج میکند،

«مایک» اینطور ادامه داد :

— پدرم پس از ازدواج با آن دختر فرانسوی، ترك تابعیت کرد و رسماً تبعه فرانسه شد، خیلی هم خوشحال بود، عقاید خاصی داشت، به وطن، زادگاه و این جور چیزها اصلاً معتقد نبود، می‌گفت: هر کجا که زندگی راحت و خوبی داشته باشم، آنجا وطن من است، يك موقعی آمریکائی بودم و حالا که ازدواج با يك دختر فرانسوی معنی زندگی را به من می‌فهماند، باید خودم را فرانسوی بدانم...»
لحظه‌ئی مکث کرد و بعد دردنباله سخنان خود گفت :

— منهای من و خواهرم که از زن اول او بودیم، برای او دیگر گذشته‌ای وجود نداشت، بزندگی جدید و عشق جدیدش می‌اندیشید، ثمره ازدواج او با آن دختر فرانسوی، سه پسر و دو دختر بود، من و خواهرم هم با آنها زندگی میکردیم، در سال ۱۹۳۱، خواهرم با يك انگلیسی ازدواج کرد و به همراه او به استرالیا رفت، در آن موقع من به سنی رسیده بودم که باید زندگی جداگانه‌ای میداشتم، طولی نکشید که از شهر «لئون» به پاریس رفتم. در آنجا بود که مسیر زندگی را تعیین کردم. لزومی ندارد بگویم چطور شد بدنای جاسوسان حرفه‌ای قدم گذاشتم. این موضوع، خودش داستان مفصلی دارد. در آمدم از این حرفه خیلی خوب بود و خیلی سریع توانستم جائی برای خودم باز کنم. در «برن» با «دالس» آشنا

امیر عشیری

شدم. آن موقع، هنوز جنگ شروع نشده بود، ولی بوی باروت استشمام میشد ...

در همان موقع «گاستون» وارد اطاق شد ..
«مایک» از او پرسید : جای خواب آنها را مرتب کردی ؟
«گاستون» گفت : مرتب بود ، از خانه خودشان هم مجهز تر .

«مایک» گفت :
- دارم داستان زندگی پدرم و خانواده اش را برای طاهر تعریف میکنم .

«گاستون» گفت : لزومی داشت که تعریف کنی ؟
«مایک» لبخندی زد و گفت :
- وجود «لوسین» وادارم کرد .
«گاستون» روی صندلی راحتی نشست و گفت :
- شاید منم بتوانم کمک کنم !
«مایک» خندید و گفت : حتما این کار را بکن !
بعدنگاهش را بمن دوخت و دنباله آن داستان را اینطور تعریف کرد :

- هر وقت فرصتی پیدا میکردم ، به «لئون» میرفتم و سری به پدرم میزدم . در واقع باید بگویم که ارتباط بین من و او، کاملاً برقرار بود ... کمی از حمله قوای آلمان به فرانسه، سه پسر او که برادرهای من هم بودند، به خدمت زیر پرچم احضار شدند. آن موقع من در لندن بودم و همینکه جنگ بین آلمان و فرانسه شروع شد، از لندن به مادرید رفتم . در بحبوحه جنگ وارد پاریس شدم. چند روز بعد از ورودم به آنجا، آلمانیها وارد پاریس شدند . در همان روزها

ستون پنجم

خبر کشته شدن دوتا از برادرهایم را شنیدم . آنها در جبهه دونکرک کشته شده بودند . این خبر پدرم را از پای درآورد . یادم می آید چندماه بعد از شکست فرانسه ، وقتی به دیدنش رفتم ، نتوانستم درست بشناسمش . خطوط زیادی چهره اش را پوشانده بود . بیش از سنی که داشت بنظر میرسید . حتی وجود پسر سومی هم ، نمی توانست او را از اندوه مرك آن دوپسرش بیرون بیاورد . نه فقط او ، بلکه زنش هم آن نشاط و شادابی را یکباره ازدست داده بود . هر دو شان پیرو شکسته شده بودند . موهایشان سپید ، و صورتشان غرق چین و چروک بود ، بطوری که از دیدن آنها سخت متأثر شدم .

«مايك» در اینجا خاموش ماند . چهره اش درهم رقت . معلوم بود که از تجسم آن دیدار تلخ ، سخت اندوهگین شده است ، «لوسین» که در کنار «مايك» نشسته بود ، با چشمان اشکبار ، باو نگریست و او از اینکه نمی توانست حرف بزند ، رنج میبرد . ولی آنچه را که می اندیشید و احساس میکرد ، در نگاه و قیافه اش بوضوح خوانده میشد . تنها ، با نگاه میتوانست حالات درونی اش را بیان کند .

آن صحنه باروحیه «مايك» ، من و «گاستون» اصلاً تطبیق نمیکرد و کوچکترین وجه اشتراکی نداشت ، نوعی تضاد احساس محسوب میشد ، ما که تحت عنوان «ستون پنجم» و به منظور خرابکاری در تاسیسات نظامی نازی ها وارد فرانسه شده بودیم . نمی بایست دستخوش آنگونه احساس می شدیم . در آن موقع ، از «مايك» بعید میدانستم که تحت تاثیر گذشته ، متأثر شود . بی تردید اگر آن سه مرد خبیث در وقتی که «مايك» آن ماجرا را تعریف میکرد ، حضور داشتند او را به باد مسخره می گرفتند . چون آنها فاقد عواطف بشری بودند . هیچ احساسی نداشتند ، با خشونت زندگی میکردند . خشونت

امیر عشیری

و بیر حمی همه چیز آنها بود. پای بنده اصول و قراردادهای اجتماعی نبودند. شعار آنها این بود : بکش ... باخشونت بکش !
حس کردم که بهر ترتیب باید به این صحنه خاتمه بدهم ...
گفتم :

— مایک ، درچه فکری هستی ؟
لبخندی بیرنگ بروی لبانش آورد و گفت ،
— داشتم گذشته ها را در ذهنم مرور می کردم .
«گاستون» در حالی که نگاهش باو بود، گفت ،
— لزومی به این مرور ذهنی نبود .
گفتم : آن داستان هنوز به آخر نرسیده ؟
گفت : به پایان داستان چیزی نمانده . آن آخرین باری
بود که پدرم را دیدم. بیست و چهار ساعت بعد ، دوباره به پاریس
برگشتم . آن موقع تنها برادرم که من و او ازدومادر بودیم، به نهضت
مقاومت ملی فرانسه، ملحق شده بود. بزحمت توانستم او را در حومه
پاریس پیدا کنم، ولی نتوانستم او را وادار کنم که پیش پدرمان
برگردد. چون او وظیفه مهمتر و سنگین تری برعهده داشت و آن
مبارزه بادشمن بود .

«گاستون» گفت :

— آنهم چه وظیفه سنگینی .

پرسیدم : اسم برادرت چی بود ؟

«مایک» گفت :

— جالبترین قسمت این داستان پایان آن است . کمی

تحمّل داشته باش .

و لحظه ای بعد اینطور ادامه داد ،

— کارمن بشدت بالا گرفت . هر روز و هر ساعت در یک شهر

ستون پنجم

بسر میبرد ، کم کم از تماس با جاسوسان آلمانی ، خسته شدم به عبارت دیگر از آنها بدم آمد ، و يك شب پس از ملاقات بایکی از مامورین سری متفقین که رهبری يك شبکه اطلاعاتی رادرلیسبون بعهدہ داشت . تصمیم گرفتم با سرویسهای اطلاعاتی وضداطلاعاتی متفقین کار کنم . جای ثابتی نداشتم ، تا اینکه درریویا با «دالس» آشنا شدم و همینکه « او.اس. اس » تشکیل شد ، او مرا دعوت بکار کرد .

و بدنبال لحظه ای مکث اینطور گفت :

— در تمام آن مدت از پدرم بی خبر نبودم ، ولی فرصت

اینکه بدیدنش بروم ، پیدا نمی کردم .

«گاستون» گفت :

— لابد دلیل گرفتاری تو این بود که سخت سرگرم مبارزه

با نازی ها بودی .

«مایك» لبخندی زد و گفت :

— بله ، مبارزه با نازیها ، که هنوز هم ادامه دارد ... من

بطور غیر مستقیم و بوسیله یکی از مامورین خودمان که درپاریس بود ، از حال پدرم با خبر میشدم ، تا اینکه ماه پیش ، ارتباط من با آن مامور قطع شد و

چند روز بعد از طریق لندن ، خبر قتل پدرم و خانواده اش را بدست

نازیها ، دریافت کردم ، معلوم شد که آن مأمور عمدا ارتباطش را

با من قطع کرده بود که آن خبر را مخابره نکند . و ضمنا برای

اینکه مرا در جریان آن کشتار بیرحمانه گذاشته باشد . قضیه

را به لندن مخابره میکند تا از آن طریق مرا در جریان بگذارد .

پرسیدم : نازیها ردچه کسی را در خانه پدرت برداشته

بودند ؟

امیر عشیری

«مایك» نگاهی به «گاستون» انداخت و گفت :

— آنها از مدت‌ها پیش در جستجوی یکی از اعضای موثر نهضت مقاومت ملی به اسم «گاستون» بودند و بالاخره رد او را در خانه پدرم برمی‌دارند، و بزور وارد خانه‌اش میشوند . پدرم با اسلحه کم‌ری که در خانه داشت ، یکی از نازیها را به قتل میرساند و آن فاجعه از همین‌جا شروع میشود ، پدرم زنش و خواهرم کشته میشوند . «لوسیون» در آن لحظات وحشتناك ، خودش را مخفی میکند، ولی از دیدن آن صحنه، ناگهان قدرت گویائی خود را از دست میدهد . نازیها وقتی «لوسیون» را پیدا میکنند، او را با خودشان می‌برند و با وحشیگری باو تجاوز میکنند ...

پرسیدم : آن موقع گاستون در خانه پدرت بوده ؟

«مایك» گفت : چند ساعت قبل از رسیدن نازیها ، از آنجا فرار میکند . خودش که اینجا نشسته، بهتر از من میتواند ماجرای فرارش را تعریف بکند .

گفتم : نازیها هم انتقام وحشتناکی از آنها میگیرند .

«گاستون» بالحنی خشم‌آلود گفت :

— بله لوسیون ، اتریست از آن انتقام وحشتناك .

از «گاستون» پرسیدم :

— بچه دلیل خانه پدر مایك را برای مخفی شدن انتخاب

کرده بودید ؟

گفت : دلیلش را «مایك» بهتر میداند .

«مایك» لبخندی زد و گفت :

— دلیلش خیلی واضح است . آنجا خانه پدرش بود .

جاخوردم گفتم :

ستون پنجم

— واضح تر بگو ،
گفت : «گاستون» برادر من است . او برای دیدن پدر
و مادرش به لئون آمده بود . که آن فاجعه به بار آمد .
خنده ای کردم و گفتم :
— شوخی بامزه ئی بود !
«لوسیون» با حرکات دستش ، سعی میکرد بمن بفهماند که
«مایک» و «گاستون» برادرش هستند .
مایک گفت : بهت که گفتم جالبترین قسمت داستان پایان
آن است .

گفتم : چیزی که اصلاً بفکر من نمیرسید .
«گاستون» گفت : درواقع من باعث شدم که آنها کشته
شوند و «لوسیون» به این وضع دربیاید ، ولی چند روز بعد از آن
واقعۀ من بکمک هم پیمانها ، گروهی از نازیها را کشتم ، یکی از
آنها جزو مامورینی بود که به خانه پدرم حمله کرده بودند .
پرسیدم : بقیه شان را هم میشناسی ؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت :

— همه شان را میشناسم ، چون همان موقعی که آنها کشتار
میکردند ، من در حوالی خانه مان مخفی شده بودم ، و وقتی آنها
«لوسیون» را از خانه مان بیرون کشیدند و سوار اتومبیلشان
کردند با آنکه شب بود ، ولی توانستم قیافه يك يك آنها را بخاطر
بسپارم . آن موقع ، تنها بودم و نمیتوانستم جلو وحشیگری آن
خوگها را بگیرم .

گفتم : پس نازیها هم دنبال تو میگردند ؟
«گاستون» گفت : حتی به کسی که مرا دستگیر کند ، تا

امیر عشیری

مخفیکاه را نشانشان بدهد . جایزه میدهند . به شوخی گفتم : پس
پس میتوانم ازاین راه پولدار بشم !

«گاستون» و «مایک» با صدای بلند خندیدند .. «گاستون»
گفت : بدفکری نیست ، چون نازیها دنبال توهم میگردند هنوز
یادشان نرفته که آن چندمامور نازی بدست تو کشته شدند .
گفتم جایزه من و تورا ، «مایک» باید بگیرد .

«مایک» گفت : فرداشب جایزه بزرگی به نازیها میدهیم .
«گاستون» پرسید : تا صبح میخواهید بیدار بمانید ؟
گفتم : اگر «مایک» اجازه بده ، من اول کسی هستم که
جز خواب . به چیز دیگری احتیاج ندارم .

«مایک» رو کرد به «گاستون» و گفت :
— طاهر را به اطاق خوابش راهنمایی کن .
پرسیدم : تو کجا میخوابی ؟
گفت : نگران من نباش .
شب بخیر گفتم و بدنبال «گاستون» از اطاق خارج شدم ..
او مرا به اطاقی که در همان ساختمان بود ، راهنمایی کرد . و
موقعی که میخواست برود ، گفت :
— در اطاق را از داخل قفل کنید و اسلحه تان را کنار
تخت خواب تان بگذارید .

با خنده گفتم : بدون اسلحه خوابم نمی برد !
«گاستون» مرا تنها گذاشت . . . در اطاق را قفل کردم
و مسلسل دستی را زیر بالشم گذاشتم . پوتین هایم را از پایم در
آوردم و با لباس بروی تخت خواب دراز کشیدم ..
با هیچیک از مراکز اطلاعاتی خودمان ، چه در خاک فرانسه

ستون پنجم

و چه در خارج ارتباط رادیوئی نداشتیم، این برقرار نکردن ارتباط جزئی از نقشه ماموریتمان محسوب میشد، زیرا مامورین ضد اطلاعاتی آلمان که با وسائل کشف امواج رادیوئی مجهز بودند، شب و روز در جستجوی جاسوسان دشمن و کشف مراکز رادیوئی آنها بودند. و ما از این نظر ارتباط برقرار نمی‌کردیم که امکان داشت مخفیگاهمان را پیدا کنند، بخصوص که در ده کیلومتری پایگاه هوائی آنها مستقر شده بودیم.

ماموریت ما، خرابکاری در تأسیسات نظامی دشمن بود. این نوع ماموریت‌ها که بمعهد مامورین ستون پنجم گذاشته میشود قطع ارتباط رادیوئی قبل از انجام ماموریت از مهمترین قسمت‌های نقشه طرح شده میباشد.

در حدود ساعت ده صبح بود. همه مشغول بررسی نقشه فرودگاه مخفی نازیها بودیم.. «ژان» و «پییر» که بیرون خانه مراقب بودند، ناگهان خبر دادند که يك اتومبیل سربازان گشتی نازی دارد نزدیک میشود.

بسرعت، لوازمی را که مربوط به خودمان بود، جمع آوری کردیم و به همراه «گاستون» وارد راهرو زیرزمینی، که بین دو ساختمان قرار داشت، شدیم «لوسیون»، پیش ژان و «پییر» ماند. در راهرو زیرزمینی، اصلا سرو صدای بالا شنیده نمیشد. «گاستون» معتقد بود که ممکن است نازیها، از ورود ما با خبر شده باشند.

مايك گفت: اگر آنها از ورود مامورین متفقین که ما باشیم با خبر میشوند، زودتر از حالا به جستجو می‌پرداختند. «آرمی» گفت: بعقیده من نباید خودمان را مخفی می‌کردیم

امیر عشیری

داخل همان اطاق منتظرشان میشدیم و بعد بارگبار مسلسل ، از آنها پذیرائی میکردیم .

«مايك» گفت : گمانم يادت رفته كه براي انجام چه ماموریتی به آنجا آمده‌ایم .

آرمی گفت :

یادم كه نرفته منظورم اینست كه ميتوانستيم يا ماموریتمان را از همین حالا شروع كنيم . و بعد از كشتن آنها به فرودگاه حمله ميكردیم، يك حمله سریع و غافلگیركننده، مطمئنا آنها تا می‌آمدند بوضع درهم خودشان سروصورتی بدهند ما همه‌شان را درو ميكردیم .

«هاسلی» گفت : معمولا عملیات تخریب بهنگام شب باید شروع شود.

گفتم: «آرمی» دارد شوخی میکنند.

«آرمی» گفت: حرفهائی كه زدم كاملا جدی بود، من اگر بجای مايك بودم، همین الان دست بكار میشدم. هنوز هم دیر نشده، حاضرم به تنهائی با نازی‌ها روبرو شوم، و حسابی از خجالتشان در بیاوم.
«مايك» گفت ممكن است چند دقیقه ساكت باشی.

«واتسون» گفت :

- بهتر بود می‌گفتی چند دقیقه خفه خون بگیرد.

«آرمی» خنده‌ای كرد و گفت:

- باشد ، خفه خون ميگیرم، حتی اگر نازی‌ها وارد راهرو

شوند.

سكوت بر ما سایه انداخت... «گاستون» پشت در راهرو زیرزمینی ایستاده بود و گوشش را بدرگذاشته بود... «مايك» احساس

ستون پنجم

میکرد دروضع و موقعیت حساس و خطرناکی قرار گرفته است. او با دواندیشه متضاد درنبرد بود. هم نگران «لوسین»، خواهرش بود، و هم نمیخواست با نازیها درگیر شود.

«گاستون» سکوت را برهم زد و با عصبانیت گفت:

— «مایک» اگر نازیها «ژان» و «پییر» را بکشند، آنها دست خالی برنمیگردند، مطمئناً «لوسین» را با خودشان میبرند. من آنها را بهتر از تو میشناسم. ما نباید بگذاریم «لوسین» برای بار دوم با آن صحنه روبرو شود. او دیگر توانائی تحمل شکنجه آنها را ندارد. او خواهر ماست و باید نجاتش بدهیم.

«واتسون» گفت: نفهمیدم، چی شماست؟

گفتم: «گاستون» و «مایک»، برادر ناتنی هستند.

«آرمی» باخنده گفت: پس باید جشن بگیریم!

«مایک» به تندی گفت: آرمی با تو هستم: ساکت باش.

«گاستون» که سخت نگران «لوسین» بود، گفت:

— مایک، چرا حرف نمیزنی، نکند تصمیم گرفته‌ئی

دخالت نکنی.

«مایک» گفت: روبرو شدن با نازیها، یعنی خودمان را

به خطر انداختن... فکر نمی‌کنم آن بالا اتفاقی بیفتد. آنها

برای بازرسی آمده‌اند و بزودی میروند. حوصله داشته باش،

برای «لوسین» هم اتفاقی نمی‌افتد. «ژان» و «پییر»، مراقبتش

هستند. کاری نکن که نقشه‌های ما بهم بخورد!

«گاستون» گفت:

— نمی‌توانم نگران «لوسین» نباشم.

«مایک» گفت: تمامش تقصیر توست، نباید او را با خودت

امیر عشیری

می آوردی اینجامن نمی توانم بدون نقشه قبلی با آنها درگیر شوم .
برخورد عقاید آنها جالب بود «گاستون» نگران «لوسین»
بود، و «مایک» درعین حال که نگرانی گاستون را داشت، بوضع و
موفقیت خودش و ما هم می اندیشید میدانست که اگر درگیر شویم
نه فقط نقشه مان بهم میخورد، بلکه خصم از همه جا بیخبر ، بیدار
میشود و در آن وقت امکان ندارد بتوانیم بهنگام شب ضربه جبران
ناپذیر را به آنها وارد کنیم . از آن گذشته درگیر شدن با چند
نازی که وارد خااه «گاستون» شده بودند، وضع را از آنچه که
بود، بدتر میکرد و نمیشد کشتن آنها را پایان ماجرا دانست .
صدای تیراندازی ماجرا را به مرحله تازه ای میکشاند .

«گاستون» گفت : شما همین جا بمانید ، من میروم ببینم
اوضاع از چه قرار است .

«مایک» گفت : کسی جلوتر نکرفته ، ولی شانس زنده
ماندن خیلی کم است .

«گاستون» بی آنکه نگران خود باشد گفت :

— از همین حالا میتوانی مرا به حساب کشته شدگان جنگ
بگذاری .

«خواست» در راهرو زیرزمینی را باز کند ، که «مایک»
گفت :

— يك دقیقه صبر كن .

«گاستون» پرسید . چكار میخواهی بکبی ؟

«مایک» گفت : دو نفر از مامورین مرا هم باخودت ببر .
«هالسل» و «آرمی» به «گاستون» ملحق شدند که سه نفری
به کمک «ژان» و «پییر» بروند ... «مایک» به آنها سفارش کرد

ستون پنجم

تا آنجا که میتوانند از درگیر شدن بانازیها خودداری کنند و فقط مراقب اوضاع باشند، و تا وقتی خوشنیتی از آنها ندیده‌اند، واکنش نشان ندهند،

پس از رفتن آنها، «واتسون» گفت:

— چطور است ما هم در آن ساختمان مستقر شویم تا بتوانیم

مراقب بیرون باشیم. «مایک» گفت: همینکار را می‌کنیم.

از در دیگر راهرو زیرزمینی که به ساختمان دوم راه پیدا میکرد، گذشتیم و داخل ساختمان شدیم، من پرده ضخیم جلو پنجره را کمی پس زدم، و نگاهی به بیرون انداختم. اتومبیل نازی‌ها را دیدم که مقابل در ساختمان اول پارک شده و یک سرباز نازی پشت فرمان آن نشسته است.

به «مایک» که پشت سرم ایستاده بود، گفتم:

— گمانم آنها دنبال کسی میگردند.

گفت: بهمین دلیل وارد اینجا شده‌اند. آنها میخواهند اتاقها را

بازرسی کنند، و به احتمال قوی، از آن ساختمان به اینجا میایند. مسلماً تمام خانه‌ها را بازرسی میکنند.

«واتسون» گفت: بعقیده من توی همان خانه باید کلکشان

را کند.

«مایک» گفت: گمانم یادت رفته که برای انجام چه ماموریتی

به اینجا آمده‌ایم.

«واتسون» معتقد بود که یکی از ما سه نفر باید خودش را

به ساختمان اول برساند و از نزدیک اوضاع آنجا را بررسی کند.

«مایک» که نگران بنظر میرسید، گفت: خدا کند هیچ اتفاقی

نیفتد و نازیها گورشان را گم کنند.

او در فکر ماموریتی بود که به کمک ما باید انجام میداد، به من

امیر عشیری

و «واتسون» گفت: اگر آنها نازیهارا بکشند، وضع خطرناکی خواهیم داشت.

گفتم: در هر صورت، موقعیت ما بخطر میافتد.

«واتسون» گفت: تصمیم بگیر مایک.

«مایک» رو کرد بمن و گفت:

— از راهرو زیرزمینی، خودت را به آن ساختمان برسان و از نزدیک اوضاع آنجا را بررسی کن. اگر تعداد نازیها بیش از تعداد ما بود، فوراً برگرد اینجا. از این میترسم که «گاستون» بیگدار به آب بزند.

پرسیدم: تو و «واتسون» چکار میکنید؟

گفت: همینجامیمانیم. اگر مجبور به درگیری با آنها شویم، نباید میدان را خالی کنیم. حتی ممکن است همین امروز به فرودگاه حمله کنیم.

وارد راهرو زیرزمینی شدم.. در دیگر راهرو، نیمه‌باز بود. از آن در گذشتم. با احتیاط، از پله‌ها بالا رفتم و داخل آشپزخانه شدم. صدائی شنیده نمیشد. بخود گفتم: چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟...

پشت در آشپزخانه ایستادم، کمی بعد، صدای پای چند نفر که وارد ساختمان شدند، در گوشم نشست... و بعد صدای «ژان» را شنیدم که گفت:

— راحتش کن.

لحظه‌ای بعد، صدای ناله‌ای که خیلی زود در کلوی صاحبش خفه شد، وضع را روشن کرد، چند لحظه سکوت برقرار شد.. صدای «گاستون» را شنیدم که گفت:

— یکی از ما باید به «مایک» خبر بدهد.

ستون پنجم

آهسته در آشپزخانه را باز کردم ... همه آنها بدور جسد یکسر باز که کف راهرو افتاده بود، جمع شده بودند. «لوسین» در میان آنها نبود. از پشت در، با صدای آمرانه و دورگه‌ای گفتم: — دستها بالا، از جایتان تکان نخورید.

رفقا طوری ترس برشان داشت: که گوئی در محاصره یک گردان سرباز آلمانی قرار گرفته‌اند. معلوم بود که نفس در سینه‌شان سنگینی میکند. آنها را بهمان حال نگه داشتم، و بعد گفتم: — حالا آزاد هستید.

و بدنبال آن، با صدای بلند خندیدم و از آشپزخانه بیرون آمدم.. رنگ به صورت هیچکدامشان نمانده بود.

پی‌یر گفت: شوخی بی‌مزه‌یی بود.
«آرمی» با خنده گفت: برعکس، خیلی هم بامزه بود..
خودمانیم، همه‌مان ترسیده بودیم.

«گاستون» گفت: هر لحظه منتظر بودیم که هدف رگبار مسلسل قرار بگیریم.

به «هالسل» گفتم: فوراً به «مایک» خبر بده بیاد اینجا.
از ژان پرسیدم: آنها چند نفر بودند؟

گفت: چهار نفر. جسد سه‌تای دیگرشان توی اطاق افتاده.
باید می‌کشتیمشان بما کاری نداشتند، ولی تصمیم داشتند «لوسین» را با خودشان ببرند. و من و «پی‌یر» هم کاری نمی‌توانستیم بکنیم درست همان موقع که آنها به وسط راهرو رسیده بودند، ورق برگشت.
«گاستون»، «آرمی» و «هالسل» از پشت سر، با کارد به آنها حمله کردند و بی‌سرو صدا کلمکشان را کردند.

«آرمی»، اشاره به جسد سرباز آلمانی کرد و گفت:

امیر عشیری

— این یکی پشت فرمان اتومبیلشان نشسته بود من غافلگیرش کردم و آوردمش اینجا و بایک ضربه کارد، فرستادمش پیش رفقایش. هیچ جور نمیشد از کشتن آنها چشم بپوشیم، مگر اینکه می گذاشتیم «لوسین» را با خود ببرند.

پرسیدم: «لوسین» کجاست؟

«گاستون» گفت:

— لوسین بر اثر کشمکش با آن سه نفر پیراهنش از سرشانه پاره شده و الان توی آن اتاق خودش را مخفی کرده. خیلی ترسیده است.

گفتم: به فکر مخفی کردن اتومبیل آنها باشید. نازیها اگر رد اتومبیل همکارانشان را تا اینجا بردارند، وضع ما از اینکه هست، بدتر میشود.

«مایک» و «واتسون»، به ما ملحق شدند. «مایک» نگاهی به جسد سرباز آلمانی انداخت و پرسید:

— بقیه شان کجا هستند؟

«گاستون» گفت: جسد سه نفرشان هم توی آن اتاق

افتاده ...

«مایک» به اتاقی که جسد سه آلمانی دیگر در آنجا بود، رفت. ما هم بدنبالش رفتیم جسد آن سه مامور آلمانی که لباس شخصی بتن داشتند، کف اتاق افتاده بود هر سه شان بضرب کارد به قتل رسیده بودند.

«مایک» پرسید: چطور شد آنها را کشتند؟

«گاستون» گفت: خودت بهتر میدانی، موقعی که ما از

راهرو زیرزمینی بیرون آمدیم، این سه مامور آلمانی را دیدیم که «لوسین» را به زور بدنبال خودشان می کشیدند. از پشت سر به آنها حمله کردیم.

ستون پنجم

«مايك» پرسید : «لوسین» کجاست ؟

— من ... من ... ، اینجا ... هستم ، حرف میزنم .

جزدویاسه نفر ، برای بقیه که منم یکی از آنها بودم ، آن صدا نا آشنا ، ولی سرشار از هیجان و شغف بود .

همدمان متوجه «لوسین» شدیم ... او ، دم در اتاق ایستاده بود و با چشمان اشك آلود بمای نگریست و به خاموشی اشك می ریخت . دو حالت متضاد را دريك حالت استثنائی ، درهم آمیخته بود ، هم می گریست و هم می خندید . نوعی هیجان ناشی از ذوق زدگی ناگهانی ، اندامش را می لرزاند . حتی برق خوشحالی ، از ورای پرده اشگی که چشمانش را پوشانده بود ، بوضوح دیده میشد .

همه ما در بهت و حیرت فرو رفته بودیم ، سکوت ، فضای اتاق را آکنده بود ... ناگهان «گاستون» ، دستخوش نوعی هیجان شد و با شغف فریاد زد :

— معجزه ! خدای من ، لوسین عزیز ، زبانش باز شد .

بعد با دست به سینه اش صلیب کشید و در حالیکه دستهایش را برای در آغوش کشیدن «لوسین» گشوده بود ، بطرف او رفت ... «لوسین» ، با شتاب خودش را به «گاستون» رسانید ، و در آغوش او جای گرفت . صورتش را به سینه او گذاشت و با صدای بلند گریست

لحظه باشکوه و هیجان انگیزی بود . معجزه بوقوع پیوسته بود . برخورد نازیها با «لوسین» و رفتار وحشیانه آنها با او ، قدرت گویائی فلج شده دختر كرا ، باز گردانده بود . شاید هم صحنه کشته شدن نازیها در باز گرداندن قدرت گویائی او موثر واقع شده بود ، بهر حال ، او بحرف آمده بود و همه را غرق در شگفتی و شادی کرده بود .

امیر عشیری

— من دیگر لال نیستم ... می توانم حرف بزنم .
«لوسین» ، همچنانکه سر به سینه برادرش گذاشته بود، این کلمات را آمیخته به گریه، به زبان می آورد ... با گوشه چشم به «مایک» نگاه کردم. چشمانش از خوشحالی برق میزد، لب پائینش از شدت هیجان ناشی از خوشحالی می لرزید ...

من، با آنکه هیچگونه نسبتی با «لوسین» نداشتم ، حالت مشابه «مایک» را داشتم، و عجیب آنکه. سه مرد خبیث و بی رحم که بوئی از انسانیت نبرده بودند و هیچ چیز جز قتل و خونریزی، آنها را به وجد و سرور نمی آورد، تحت تاثیر آن صحنه قرار گرفته بودند. گوئی در آن دقایق پر شور و شکفت انگیز که شاهد و ناظر بوقوع پیوستن آن معجزه بودند، فراموش کرده بودند که چه جانورهای هستند . هر سه شان در حالیکه به «گاستون» و «لوسین» . می نگریستند، لبخند بروی لبان شان شکل گرفته بود .

«مایک» هم برادر «لوسین» بود و در خوشحالی او باید شرکت میکرد. با قدم های سنگین به لوسین که هنوز در آغوش «گاستون» بود نزدیک شد ...

آن معجزه ، همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود و چنان بنظر میرسید که هیچ يك از آنها به وضع و موقعیت جمع، نمی اندیشد و اصلا توجه ندارد، اما من خیلی زود بخود آمدم ... به جسد خون آلود سه مامور آلمانی که کف اتاق افتاده بودند نگاه کردم، بیادم آمد که اتومبیل مقتولین ، مقابل در خانه توقف کرده و هر آن ممکن است گروه دیگر ماموران آلمانی گذر شان به آنجا بیافتد و اتومبیل بدون سرنشین واحد آنها توجه شان را جلب کند، و وضع ما را از آنچه که بود، مشکل تر کند .

ستون پنجم

بادست به شانه «ژان» زدم، وقتی برگشت و نگاهم کرد ،
با اشاره دست به او فهماندم که همراهم بیاید .

«ژان» ومن از جمع دوستان جدا شدیم ... بیرون از اتاق،
گفتم :

– باید فکری برای مخفی کردن اتومبیل نازی های مقتول
کرد .

«ژان» بانگرانی گفت :

– حتی «مایک» و «گاستون» هم فراموش کرده اند، درچه
موقعیتی هستیم .

گفتم : بعوض این حرفها، بهتر است عجله کنیم ... چند
دقیقه پیش «گاستون» از انبار علوفه صحبت میکرد. گویا آنجا
را برای مخفی کردن اتومبیل نازیها در نظر گرفته بود . تو باید
بدانی آن انبار کجاست .

«ژان» سرجنباند :

– آره ، می دانم تقریبا در یکصد قدمی اینجاست ، انبار
بزرگی است. همین الان حرکت میکنیم، توهم بامن بیا .

باهم از درخانه بیرون آمدیم ... «ژان» پشت فرمان اتومبیل
نازیها نشست و بطرف انبار علوفه که در پشت ساختمانها بود
حرکت کردیم ...

«ژان» باشتاب از اتومبیل پرید. در انبار علوفه را باز کرد،
و دوباره به جای خود برگشت و اتومبیل را بداخل انبار برد، و آنرا
متوقف کرد . هر دو از اتومبیل پیاده شدیم ... من نگاهی بدوروبر
انبار انداختم . می خواستم جای مناسبی پیدا کنم که از در زدن انبار،
اتومبیل دیده نشود .

«ژان» پرسید : دنبال چیزی می گردی ؟

امیر عشیری

گفتم : دنبال يك جای مناسب .

— مگر اینجا چه عیبی دارد .

— تنها عیبش اینست که هر کسی میتواند از در زدر ، اتومبیل

را ببینند ،

— بنظر تو کجا مناسب تر است ؟

بادست ، گوشه انبار را نشان دادم و گفتم :

— آنجا ، ولی اول باید بسته های علوفه را جابجا کنیم .

بسرعت دست بکار شدیم ... از میان بسته های علوفه ، راهی

برای عبور اتومبیل باز کردیم ، طوری که اتومبیل بتواند تا

نزدیک به دیوار انبار جلو برود . «ژان» اتومبیل را از آن راه

عبور داد و آنرا نزدیک به دیوار انبار متوقف کرد . سپس پیاده شد ،

نگاهی به دوروبر اتومبیل انداخت و گفت :

— حالا دیگر کسی از در زدر انبار نمی تواند اتومبیل را

ببیند .

گفتم : اتومبیل را باید طوری از نظر مخفی کنیم که اگر

کسی وارد انبار هم شد ، آنرا نبیند .

خنده ثی کرد و گفت : معطل چی هستی ، شروع کن .

از قراردادن بسته های علوفه به روی هم ، دیواری در پشت

اتومبیل درست کردیم ، طوری که سه طرف اتومبیل را بسته های

علوفه احاطه کرده بود . بعد بطرف در انبار به راه افتادیم . دم

در که رسیدیم ، ایستادیم و به نقطه یی که اتومبیل را مخفی کرده بودیم ،

نگریستم . اتومبیل اصلاح دیده نمی شد .

«ژان» گفت : حالا خیالمان راحت شد .

گفتم : وقتی اجساد مقتولین را دفن کردیم ، این حرف

را بزن .

ستون پنجم

از انبار بیرون آمدیم «ژان» در انبار را قفل کرد... وقتی به پیش دوستان برگشتیم، همه‌شان نگران بودند... «مایک» پرسید:

— شما دوتا کجا رفته بودید؟

«ژان» گفت: رفته بودیم، اتومبیل نازیها را مخفی کنیم. «مایک» نفس راحتی کشید و گفت:

— خوب بود با اطلاع من اینکار را می کردند. راستش وقتی «آرمی» اطلاع داد که اتومبیل مقتولین در جای خودش نیست و بعد هم متوجه غیبت تو و «ژان» شدیم، نگران شدم.

گفتم: راستش نمی خواستم آن هیجان و ذوق زدگی را ناگهان در تو متوقف کنم، آن معجزه طوری ترا تحت الشعاع قرار داده بود که در آن لحظات بتنها چیزی که فکر نمی کردی، موقعیت خودمان بود، این بود که تصمیم گرفتم بدون اطلاع تو و بکمک «ژان»، اتومبیل مقتولین را مخفی کنیم.

«گاستون» پرسید: اتومبیل را کجا مخفی کردید؟ گفتم در همان انبار علوفه‌ای که حرفش را زده بودی، «ژان»، مرا راهنمایی کرد. توضیح دادم که اتومبیل را در کجای انبار مخفی کرده‌ایم... اضافه کردم:

— امکان ندارد کسی وارد انبار شود و بتواند وجود اتومبیل را در آنجا تشخیص دهد،

«مایک» با تبسم گفت:

— از کاری که کردی متشکرم

«واتسون» گفت: حالا باید در فکر اجساد نازیها باشیم.

«گاستون» گفت: جای نگرانی و فکر کردن نیست. در

راهرو زیرزمینی یک چاه است به عمق ده متر. آن چاه گورستان

امیر عشیری

مناسبتی است برای مخفی کردن اجساد ، ولی اول باید ...

«مایک» به میان حرف اودوید وپرسید :

— آن چاه را برای چه منظوری حفر کرده اند ؟

« کاستون » گفت : منمهم داشتم همین را می گفتم که تو

حرفم را قطع کردی. آن چاه ، مخزن اسلحه ومهمات است. اول

باید چاه را تخلیه کنیم ، بعد اجساد را به داخل آن بیاندازیم .

« آرمی » باخنده گفت :

— پس می توانیم با اسلحه ومهمات ، يك جبهه علیه نازیها

باز کنیم !

« مایک » گفت : معطل چه هستید ؟ نباید وقت را تلف

کره. اول، اجساد را به راهروی زیرزمینی حمل میکنیم.

— کاش خداوند برای چند لحظه مقتولین را زنده میکرد

که بتوانیم از آنها تشکر کنیم !

« پی یر » ، به سادگی گفت :

— مرده که زنده نمی شود. وانگهی تشکر برای چی ؟

« آرمی » بالحنی جدی گفت :

— احمق جون، ورود آنها به اینجا باعث شد که «لوسین»

زبانش باز شود .

و به قهقهه خندید ... «واتسون» و «هالسلی» هم با صدای

بلند خندیدند .

« پی یر » هاج وواج مانده بود. نمی دانست چی بگوید :

به « پی یر » گفتم: به حرفهای « آرمی » زیاد توجه نکن .

« آرمی » در حالیکه می خندید، به رفقاییش گفت:

— بچه ها، « پی یر » زلزله مرا نگاه می کند.

وبعد او را مخاطب قرار داد و گفت:

ستون پنجم

— چرا ماتت برده ، از مقتولین تشکر کن!
وباز شليك خنده را سرداد...
«مايك»، در حالیکه لبخند بروی لب-انش نقش بسته بود ،
گفت،

— تمامش کن آرمی.
دوستان، به حمل اجساد مقتولین نازی مشغول شدند... و
این فرصتی بود برای من که به سراغ «لوسین» بروم و در موج
شادمانی اثر قرار بگیرم.
«لوسین» روی يكدمبل کهنه و قدیمی نشسته بود . چشمانش
درخشندگی خاصی داشت . از آن غم و اندوهی که چهره اش را کدر
کرده بود، اثری دیده نمیشد، چنانکه گوئی تازه بدنیا آمده بود.
خندید و گفت ،

— آن، يك معجزه بود!
بشوخی گفتم، همان موقع باید از نازیها تشکر میکردیم!
خنده اش گرفت... گفت،
— يك چنین حادثه ای باید زبان مرا باز میکرد. خدا را شکر
باور کن بکلی ناامید شده بودم.

پرسیدم، آن موقع خیلی ترسیدی مگر نه ؟
آهسته سرش را تکان داد و گفت،
— دومین بار بود که با آنها روبرو میشدم.
چهره اش را غبار تأسف گرفت ... اولین برخوردش با نازیها
و عمل وحشیانه آنها را بیاد آورد .

سرش را پائین انداخت. شرم چهره اش را گلگون کرد.
گفتم، اولین برخورد با نازیها را فراموش کن.

امیر عشیری

همان‌طور که سرش پائین بود، گفت:

— می‌خواهم فراموش کنم، ولی نمی‌دانم عمل وحشیانه آنها

با من، و قتل پدر و مادرم را چطور میتوانم فراموش کنم؟

— به آینده فکر کن.

— چرا به حال فکر نکنم؟ حالا دیگه میتوانم دوش بدوش

شما با نازیها بجنگم.

— «مایک» و «گاستون»، انتقام‌ترا از آنها میگیرند.

نگاهش را به من دوخت، و درحالی‌که صدایش از نفرت

میلرزید، گفت:

— من باید انتقام خون پدر و مادرم را از آنها بگیرم چون

شاهد کشته شدنشان بودم. از نازیها متنفرم. همه‌شان را میشناسم.

هر کجا باشند، پیداشان میکنم.

گفتم: گاستون هم آنها را میشناسد. با نارضائی گفت:

— چرا سعی میکنی فکر انتقام را از سرم بیرون کنی؟

با ملایمت گفتم:

— تو برای جنگیدن ساخته نشده‌یی. خودت هم اینرا میدان.

— خیال میکنی.

— در این باره «مایک» باید تصمیم بگیرد.

قدمی بطرفش برداشتم و اضافه کردم:

— گوش کن «لوسین»، برای جنگ تلافی جویانه با نازیها،

باید بیرحم و خشن بود، درست مثل خودشان ولی تو نه بیرحم هستی

و نه خشن. اگر غیر از این بود، در برخورد اول با نازیها و فجایعی

که آنها مرتکب شدند امکان نداشت قدرت گویائی‌ات را از دست

بدهی. سعی کن عاقل باشی.

ستون پنجم

«لوسین» گفت: فجایع آن روز وحادثه خونین امروز. بکلی روحیه‌ام را عوض کرده است. من دیگر آن «لوسین» دیروز نیستم. در همان موقع «واتسون» در اتاق را باز کرد و گفت: — با تو هستم طاهر، حالا دیگر وقت راز و نیاز نیست. بیا کمک کن.

صبر نکرد که جوابش را بدهم. در را بست و بدنبال کارش رفت....

«لوسین» گفت: این واتسون اصلاً شعور ندارد. گفتم: او تنها نیست که شعور ندارد، رفقاییش هم مثل خودش هستند.

دوباره «واتسون» در اتاق را گشود و گفت: — ای... طاهر، راز و نیاز با لوسین را بگذار برای یک وقت دیگر حالا بیا در مراسم به چاه انداختن اجساد نازی‌ها شرکت کن. گفتم: کاش جسد تو را هم توی چاه می‌انداختند! «واتسون» داخل اتاق شد.... رو کرد به «لوسین» و پرسید: — تو و طاهر راجع به چه موضوعی صحبت می‌کردید؟ «لوسین» گفت: طاهر از خشونت و بیرحمی تو و رفقاییت حرف می‌زد.

«واتسون» نگاهش را بمن دوخت، ابروهایش را درهم برد و گفت:

— انتظار نداشتم راجع به محسنات من و رفقایم به «لوسین» حرفی بزنی. این جزو اسرار است. و به قهقهه خندید، دستش را محکم به پشتم زد و اضافه کرد: — راه بیفت، قرار است دعای مراسم تدفین اجساد را تو بخوانی!

امیر عشیری

با لبخند به «لوسین» گفتم:

— می‌بینی این مرد شریف چقدر خوشمزگی میکند؟!
«واتسون» مرا به طرف در اتاق کشید... و با خنده به «لوسین» گفت:

— ناراحت نباش خانم خوشگل! موقع ناهار باز هم میتوانی
طاهر را ببینی.

«لوسین» خندید و گفت:

— البته اگر آدم فضولی مثل تو وجود نداشته باشد.

«واتسون» بشوخی گفت:

— کاش معجزه اتفاق نمی‌افتاد که تو بتوانی حرف بزنی!

از در اتاق بیرون آمدیم.... به «واتسون» گفتم:

— این دهن تو اصلاً چاک و بست ندارد، هر چه به زبانت

رسید، میکی.

باز، با دست سنگینش به پشتم زد و گفت:

— بی‌خیالش.

متوجه «ژان»، و «پی‌یر» شدم که مشغول شستن کف اتاق و

راهرو بودند تا آثار قتل نازیهارا محو کنند.

اجساد را به راهروی زیرزمینی حمل کرده بودند... «واتسون»

که ماموریت مراقب دز ساختمان بود، دم در خروجی ایستاد. من

براهرو زیرزمینی رفتم... اجساد را کف راهرو گذاشته بودند.

«هاسلی» توی چاه بود، و صندوق‌های اسلحه و مهمات را بالا

می‌فرستاد و «آرمی»، که سرطنا ب را گرفته بود، صندوق‌ها را بالا

می‌کشید.

کمی بعد، آخرین صندوق از ته چاه به بالا کشیده شد و

به دنبال آن «هاسلی» بالا آمد... صندوق‌ها را شمارش کردند،

ستون پنجم

شش صندوق بود، سه صندوق اسلحه و سه صندوق محتوی فشنگ. از «گاستون» پرسیدم:

— با این همه اسلحه و مهمات چکار میخواهی بکنی؟

«هالسل» که بر لبه چاه نشسته بود گفت:

— لابد در فکر باز کردن يك مغازه اسلحه‌فروشی است!

«آرمی» خنده‌ای کرد و گفت:

— گمانم «گاستون» خیال دارد بكمك نهضت مقاومت ملی،

پاریس را فتح کند و جای ناپلئون را بگیرد.

«گاستون» و «مایک»، خنده‌شان گرفت...

«گاستون» گفت: نهضت ما، برای ادامه مبارزه زیرزمینی

با نازیها، که مطمئنا طولانی خواهد بود، تهیه و تدارك زیادی دیده.

این چندتا صندوق اسلحه و مهمات که چیزی نیست.

«مایک» گفت: معطل چی هستید؟ اجساد را باید سرب‌به‌نیست

کنیم.

«آرمی» اولین جسد را بطرف چاه کشید «هالسل» پاهای

جسد را گرفت و آنرا به داخل چاه سرازیر کرد. و بعد «آرمی»،

جسد را به داخل چاه انداخت... بهمین ترتیب اجساد را به داخل

چاه انداختیم، و بعد سرچاه را هم پوشانیدیم؛ طوری که اگر کسی

وارد راهرو زیرزمینی میشد، نمی‌توانست بفهمد در آنجا چاهی

وجود دارد.

«مایک»، در یکی از صندوقها را باز کرد و يك قبضه مسلسل

دستی، از داخل صندوق بیرون آورد، مسلسل ساخت فرانسه بود.

«گاستون» گفت: جز مسلسل، اسلحه دیگری توی صندوقها

نیست، اینها را چند ماه پیش به اینجا حمل کردیم ولی هنوز مورد

استفاده قرار نگرفته.

امیر عشیری

«مایک» گفت؛ شاید امشب مورد استفاده قرار بگیرد .

بعد مسلسل را سر جایش گذاشت و اضافه کرد؛

— این مسلسل‌ها باید بدست نازیها می افتاد.

«گاستون» گفت؛ ولی ما زرنک تر از آنها بودیم.

از راهرو زیرزمینی بیرون آمدیم، «زان» و «پی‌یر» ، آثار

قتل مامورین نازی را محو کرده بودند، «واتسون» ، دم درخانه

ایستاده بود و مراقب بیرون بود.

«مایک» از او پرسید؛

— اوضاع بیرون چطور است؟

«واتسون» گفت؛ اینجا به یک قبرستان می ماند. این یکی

دو ساعت که در اینجا ایستاده ام ، حتی یکنفر هم از اینجا رد نشده ،

گمانم خانه های دیگر خالی باشد.

«گاستون» گفت؛ دلایلش این است که خانه ها چسبیده بهم

نیستند، مثلاً فاصله این دو خانه تا خانه بعدی که بیک زن و مرد مسن

تعلق دارد، در حدود صد متر است ، اینجا یک دهکده است و همه

سرگرم کار خودشان هستند.

«آرمی» گفت ؛ پس ما می توانیم ناهار بخوریم ، چون کسی

این دور و برها نیست.

«مایک» گفت؛ ما ناهارمان را در ساختمان دوم می خوریم.

«گاستون» چند قوطی کنسرو گوشت با مقداری نان سیاه

در اختیارمان گذاشت و توصیه کرد که زان و پی‌یر هم ناهارشان را با

ما بخورند .

تازه از در اتاق بیرون آمده بودیم که از راهرو زیرزمینی

به ساختمان دوم که مخفی گاهمان بود برویم، که ناگهان برای بار

ستون پنجم

دوم، نافوس خطر به صدا درآمد.
«لوسین» سرآسیمه از اتاق بیرون دوید و با نگرانی گفت:
«مایک» - نازیها دارند می آیند.
همه از شنیدن این خبر تکان خوردند...
«مایک» بتندی گفت: باستثنای «لوسین» و طاهر، بقیه فوراً
مخفی شوند. عجله کنید، مواظب باشید که از شما چیزی جا نماند.
در راهرو زیرزمینی مخفی شوید.

بعد رو کرد بمن و گفت: فوراً لباسهایت را عوض کن.
و خودش با شتاب بداخل اتاق رفت....
«واتسون» رو کرد بمن و با کنایه گفت:
- بتویکی که بد نمی گذرد!
گفتم: مگر نشنیدی فرمانده چی گفت؟
خندید و سرجنبانید، و به همراه بقیه، بطرف راهرو زیرزمینی
رفت ...

بداخل اتاق رفتم. «مایک»، پرده ضخیم جلو پنجره را
اندکی پس زده بود و داشت بیرون را نگاه میکرد، من هم از سرشانه
اونگاهی به بیرون انداختم. سربازان نازی را دیدم که بهر سوروان
بودند. معلوم بود که در جستجوی یک یا چند نفر هستند که باید
دستگیرشان کنند.

گفتم: با وضع خطرناکی روبرو هستیم.
«مایک»، پرده را انداخت و به من و «لوسین» گفت:
- شما زن و شوهر هستید. ساکنین خانه پهلویی که یک زن
و شوهر مسن هستند، به پاریس رفته اند. خانه شان را به شما سپرده اند.
اگر نازیها خواستند آن خانه را هم بازرسی کنند، کلید خانه را

امیر عشیری

دراختیارشان بگذارید . سعی کنید خون سرد و آرام باشید، بخصوص تو «لوسین» ...

گفتم ؛ همین جا باش، تا لباسم را عوض کنم .
«مایک» با ناراحتی گفت ؛ چند دقیقه پیش باید این کار را می کردیم .

«لوسین» دست مرا گرفت و گفت ؛ بامن بیا .
مرابه اتاقی دیگر برد ، در اشکاف دیواری را باز کرد ،
يك شلوار خاكستری رنگ كهنه كه خط اطوی آن از بین رفته بود، بیرون کشید، آنرا بدستم داد و گفت ؛
- چند تا شلوار دیگر هم هست .

بعد، مرا تنها گذاشت .. همان موقعی كه داشتم شلوارم را عوض می كردم ، صدای ضربه هائی كه بدرخانه می خورد، سكوت و آرامش آمیخته به اضطراب داخل خانه را بهم زد ... «مایك» با شتاب خودش را بمن رسانید ؛
شلوار، پوتین و اسلحه مرا برداشت و گفت ؛ یادت باشه كه توشوهر لوسین هستی ...

و به سرعت از اتاق بیرون دوید كه خودش را به راهرو زیرزمینی رساند ...

يك جفت دم پائی كهنه كه توی اشكاف پیدا کرده بودم، بپا كردم . «لوسین» دم در اتاق ایستاده بود .
گفتم ؛

- برو در را باز كن .
اورفت در را بروی نازیها باز كند. من سبكاری آتش زدم و همینكه صدای گام های سنگین نازیها را در راهرو شنیدم، از اتاق بیرون آمدم و به زبان آلمانی به آنها كه سه نفر بودند، خوش آمد

ستون پنجم

گفتم و تعارفشان کردم که بیایند در اتاق .

یکی از آنها که لباس شخصی پوشیده بود، وقتی دید بایک فرانسوی هم زبان خودش رو برو شده، قیافه خشن و اخم ویش اندکی باز شد. و بالحنی خشک پرسید :

— شما زبان مارا کجا یاد گرفته اید ؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم :

— دو سال زیر دست یکی از مهندسين شما بنام «هانس شیلر»

که در پاریس اقامت داشت، کار کرده ام .

مامور آلمانی پرسید: یادتان می آید چه سالهائی و در کجا

بود ؟

گفتم : در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸، در یک کارخانه اسلحه

سازی که در یکصد کیلومتری پاریس واقع بود .

پرسید : چرا فقط دو سال ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

— اکتبر ۱۹۳۸ که رئیس کارخانه به خدمت مهندس

«شیلر» خاتمه داد، یکماه بعد از رفتن او، مراهم به این علت که به

او کار کرده بودم، از کارخانه اخراج کردند .

— بعد چه کار کردید ؟

— وارد ارتش شدم، یعنی احضارم کردند .

— و پس از شکست فرانسه، باز بیکار شدید .

خنده ای کردم و گفتم : درست حدس زدید .

دستش را بطرفم دراز کرد و در حالیکه دستم را می فشرد ،

گفت :

— امیدوارم بتوانید بما کمک کنید .

امیر عشیری

پرسیدم : چه خدمتی میتوانم بکنم ؟
نگاهی به « لوسین » انداخت و بمن فهماند که میل دارد
جزمن و خودش، کس دیگری نباشد ... بادستم ، در اتاق را فشانش
دادم و گفتم :

— میتوانیم ، توی اتاق با هم صحبت کنیم .

بعدرو کردم به « لوسین » و گفتم :

— عزیزم ، بران میهمانهای عزیزمان شراب بیار .

« لوسین » برای آوردن شراب رفت ...

مامور آلمانی که به زبان فرانسوی آشنا بود ، گفت :

— متشکرم ، سرخدمت مشروب نمی خورم .

با خنده گفتم : خوشحالم که به زبان ما آشنا هستید . حالا

باید به من وزنم افتخار آشنائی بیشتری بدهید .

گفت : اسم من « هلموت » است قبل از جنگ زبان شما را

یاد گرفتم .

گفتم : من وزنم « لوسین » در اینجا زندگی می کنیم .

امیدوارم بتوانم خدمتی به شما بکنم .

کلاهی را از سرش برداشت و به آرامی روی صندلی نشست .

قیافه اش آنقدر خشن بود که فکر نمی کردم در دوران خدمتش ، حتی

يك بار هم لبخندی زده باشد . ولی رفتار گرم و مودبانه من ،

طوری بود که وادارش کرد از آن حالت خشونت آمیزی که بهنگام

ورود به خانمان داشت ، بیرون بیاید .

او ، به من که همچنان ایستاده بودم ، گفت :

— خواهش می کنم بنشینید .

درهمای موقع « لوسین » بایك بطر شراب و دو کیلاس پایه

بلند . وارد اتاق شد . بطری شراب و دو کیلاس را روی میز وسط

ستون پنجم

اطاق گذاشت خواست بیرون برود، بازویش را گرفتم . او را به طرف «هلموت» بردم و گفتم :

— باز من «لوسین» آشنا شوید .

بعد رو کردم به «لوسین» و گفتم :

— ایشان هم آقای هلموت، مهمان عزیز ما هستند .

«هلموت» از روی صندلی بلند شد، دستش را بطرف «لوسین» برد، و در حالی که دست او را می فشرد، لبخندی بروی لبانش آورد و گفت : از آشنائی با شما خوشوقتیم . شوهر شما مرد میهمان نوازیست .

«لوسین» گفت : ما هم از آشنائی با شما خوشوقتیم .

«هلموت» که هنوز لبخند خفیف را بروی لبانش حفظ کرده بود ، رو کرده من و گفتم :

— آن شراب را شما و خانمتان بنوشید .

گفتم : این فقط برای من و شماست . «لوسین» نمی تواند شراب بخورد . دکتر قدغن کرده است .

«هلموت» پرسید : خانم شما مریض است ؟

با خوشحالی ساختگی گفتم : ما بزودی صاحب يك بچه می شویم .

«هلموت» باخنده گفت : از کجا می دانید يك بچه است ؟... شاید دویاسه قلو باشد !

اخمهایم را درهم کشیدم و باتبسم گفتم :

— اوه، آقای هلموت ! از این حرفتان خوشم نیامد . دعا کنید فقط یکی باشد .

و باز خندید و گفت : حالا دیگر مجبورم يك گیلای سلامتی

امیر عشیری

اولین بچه شما بنوشم .

دربطری را باز کردم و گفتم :

— این شراب خانگی است، يك گیلانش ضرر ندارد .

هر دو گیلان را از شراب پر کردم یکی از دو گیلان را

بدست «هلموت» دادم ... گفت : شراب خوش رنگی است ، باید
طعم خوبی هم داشته باشد .

گفتم : لطفا يك دقیقه صبر کنید ، برای اطمینان شما، اول

من چند جرعه‌ئی می‌نوشم .

: خنده‌ای کرد و گفت : این چه حرفیه !

چند جرعه شراب نوشیدم ... و گفتم :

— حالا می‌توانیم بسلامتی شما بنوشیم .

«هلموت» با آنکه گفت : «این چه حرفی است !» در حالی

که نگاهش به من بود، با احتیاط گیلان شراب را به طرف لبانش
برد ، جرعه‌ئی نوشید، مزه مزه کرد و سپس گفت :

حدسم درست بود . شراب خوش طعمی است .

«لوسین» گفت : این شراب را خودمان درست می‌کنیم .

«هلموت» گیلان شرابش را روبه «لوسین» گرفت و گفت :

— حالا بسلامتی شما و نوزادتان می‌نوشم .

منهم از او تبعیت کردم . . . «هلموت» چند جرعه به بیشتر

ننوشید، گیلان را به روی میز گذاشت و گفت :

— همین چند جرعه برای من کافی بود . حالا میل دارم چند

کلمه‌ئی باهم صحبت کنیم . از خانم شما هم خواهش می‌کنم ما را
تنها بگذارد .

همانطور که گیلان شراب را در دست داشتم، گفتم :

ستون پنجم

— شما باید چند جرعه دیگر بنوشید .

ابروهایش را درهم برد و گفت :

— منظورتان از این حرف چیه ؟ !

از روی صندلی بلندشدم، دستم را که گیلایس شراب در آن

بود، بالا بردم و گفتم ،

— می نوشم بسلامتی پیشوای آلمان .

«هلموت» که این یکی را دیگر نخوانده بود؛ مثل فتر از

جا پرید، گیلایسش را از روی میز برداشت و بزبان خودشان گفت؛ هایل هیتلر. و بعد تمام شرابی را که در گیلایسش بود، سر کشید و سر جایش نشست.

منهم گیلایس خالی را روی میز گذاشتم ، و گفتم : حالا

میتوانیم با هم صحبت کنیم .

«لوسین» مارا تنها گذاشت ... حدس زده بودم که «هلموت»

راجع به چه موضوعی می خواهد با من صحبت بکند . امکان این

که سرویس ضد جاسوسی آلمان در فرانسه، از فرود ما در آن منطقه

بوئی برده باشد، خیلی زیاد بود. آنها با اطلاعی که درباره ورود

جاسوسان متفقین به آنجا، بدست آورده بودند، تقریباً مطمئن بودند

که آن عده در خانه یکی از روستائیان آنجا مخفی شده اند . روی

این اطمینان یا حدس نزدیک به یقین، به بازرسی خانه ها پرداخته

بودند تا شاید ردی از ما بدست بیاورند .

به «هلموت» خیره شده بودم ببینم او چه می خواهد بگوید.

او نگاهی به اطراف خود انداخت . دست هایش را بر روی

میز گذاشت، اندکی سرش را به جلو آورد، و در حالی که به چشمان

من می نگریمت، گفت .

— می دانید چرا ماموران ما خانه های این روستائیان را

بازرسی می کنند ؟

امیر عشیری

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :

— نه، نمی‌دانم !

و بعد اضافه کردم :

— لابد مثل همیشه در جستجوی افراد نهضت مقاومت ملی

هستند .

لبانش را جمع کرد و پس از لحظه‌ئی تفکر، گفت :

— نه ، موضوع تعقیب یا جستجوی افراد نهضت مقاومت

ملی مطرح نیست. ما دنبال جاسوسان متفقین می‌گردیم .

و انمود کردم که از شنیدن «جاسوسان متفقین» جاخورده‌ام

خودم را متعجب نشان دادم و گفتم :

« جاسوسان متفقین، آنهم در این منطقه؟! نه غیر ممکن

است .

«هلموت» مشت‌گره کرده‌اش را به روی میز کوبید و

گفت :

— غیر ممکن نیست ، حقیقت دارد .

با همان سادگی گفتم :

— ولی چطور ممکن است آنها وارد این منطقه شده باشند .

در حالی که بامشت‌گره کرده‌اش آهسته بروی میز میکوبد

گفت :

— به ما اطلاع داده‌اند که دیشب يك هواپیمای دشمن در

آسمان این منطقه، گروهی جاسوس را با چتر نجات پیاده کرده

است حتی محل فرود آنها را هم کشف کرده‌ایم ،

— مشکل میشود باور کرد !

قبول کنید دوست من

— من چه کاری می‌توانم برای شما انجام بدهم ؟

ستون پنجم

گفت ، معذرت می‌خواهم که بامشت بروی میز کوبیدم .
لبخندی زدم و گفتم : مهم نیست ، احساس شما را در این
موقع درك میکنم . باید هم کمی خشن باشید .

بسته سیگارش را از جیب کتش بیرون آورد و سیگاری به
من تعارف کرد ... یکی هم برای خودش آتش زد ، پشتش را به
پشتی صندلی تکیه داد . قیافه يك ژنرال آلمانی را به خودش گرفت
و با حالت مخصوصی ، یکی به سیگارش زد . سینه‌اش را کمی جلو
داد و گفت :

— باید با ما همکاری کنید .

با همان لبخند که او بدیدن آن عادت کرده بود ، گفتم :
— من در اختیار شما هستم آقای هلموت ، ولی لطفاً بفرمائید
من و زنم چگونه باید با شما همکاری بکنیم ؟
با ملایمت گفت :

— از لحظه برخورد با شما ، روح همکاری را در شما و خانمتان
حس کردم . همکاری شما با ما کاملاً محرمانه خواهد بود . حتی
همسایه‌تان هم چیزی نخواهد فهمید . شما باید رد جاسوسان متفقین
را پیدا کنید و به ما اطلاع بدهد .

پرسیدم : شما را کجا میتوانم پیدا کنم ؟

گفت : من در پایگاه هوایی این منطقه کار می‌کنم ، زیاد
دور نیست تا اینجا در حدود ده کیلومتر فاصله دارد . من بشما يك
« کد » می‌دهم که هر موقع خواستید ، بتوانید مرا ببینید .

— « کد » ؟ « کد » چه جور چیز است ؟

— « کد » يك جور شماره رمز است .

— کم کم دارم می‌فهمم .

امیر عشیری

«هلموت» گفت : ۲۷۵ ، این شماره رمز شماست ، وقتی این شماره را به پست نگهبانی فرودگاه بگوئید، اواز شما می‌پرسید «باکی کار دارید؟» و شما اسم مرا به او می‌گوئید . از آنجا به من تلفن می‌کنند، و بعد به شما اجازه ورود به محوطه فرودگاه را می‌دهند البته يك مامور، شما را راهنمایی می‌کند .

بعد پرسید : متوجه شدید ؟

سرم را تکان دادم و گفتم .

— بله، فهمیدم، شماره رمز من ۲۷۵ است . با این شماره

می‌توانم شما را ببینم .

— آفرین دوست من .

— سعی خودم را می‌کنم .

خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری ریخت و گفت :

— قراموش نکنید که شما با هموطنان مهندس «هانس شیلر»

همکاری می‌کنید . آن موقع زمان صلح بود، و حالا زمان جنگ

البته اداره ضد اطلاعات ما، همکاری شما را جبران خواهد کرد ،

ولی سعی کنید اطلاعاتی را که بدست می‌آورید دقیق باشد .

— برای جلب اعتماد و اطمینان اولاً لازم بود بنحوی علاقمندی

خودم را به پیشنهادی که کرده بود، نشان بدهم . از این رو پرسیدم:

— اداره ضد اطلاعات شما، برای همکاری من چه ارزشی

قائل است ؟

«هلموت» خودش را بطرف میز کشانید، لبخندی بروی لبانش

آورد و گفت :

— با پول معامله می‌کنیم . اگر ما را به مخفی‌گاه جاسوسان

متفقین راهنمایی کنید، ده هزار مارك به شما می‌پردازیم فکر میکنم

ستون پنجم

با این پول بتوانید يك قطعه زمین زراعتی بخرید .
منظورتان اینست که خودم وزنم را به ده هزار مارك بفروشم؟
— ده هزار مارك: پول کمی نیست .
— از نظر شما که پرداخت کننده اش هستید، پول زیاد است،
ولی من، نه ! .

بارد ده هزار مارك، او را در بن بست قراردادام، چون میدید
که پیشنهادش را برای همکاری قبول کرده ام و حالا بر سر ارزش
این همکاری چانه می زنم . مردد . بعد چه کار بکند . ارزش
همکاری را بالا ببرد، یا از مافوق خود کسب تکلیف کند . ظاهراً
در این زمینه، اختیارات وسیعی نداشت و نمی توانست شخصاً معامله
را انجام بدهد . .

در همان موقع، چند ضربه بدر اتاق خورد . از جابرجاستم
و در را باز کردم . یکی از مأمورین آلمانی بود که او هم لباس
شخصی بتن داشت . از من که لای در ایستاده بودم ، پرسید : هر
«هلموت» اینجا است ؟ «هلموت» که صدای او را شنید ، خطاب به
من گفت .

— بگذارید داخل شود .

در را باز کردم و آن مرد که معلوم بود از مأمورین هلموت
است، بداخل اتاق آمد .

«هلموت» خیلی زود تغییر قیافه داد و بالحن خشنی ، از
او پرسید :

— چیزی پیدا کردید ؟

مأمور گفت : خبر قربان. ساکنین خانه ها، اظهار بی اطلاعی
می کنند .

امیر عشیری

«هلموت» که قیافه يك دژخیم را به خود گرفته بود ، گفت :

— همه شان دروغ می گویند .

مامور راه گریزی پیدا کرد ، و گفت :

— بله ، قربان آنها دروغ می گویند . درواقع نمی خواهند با ما همکاری بکنند .

« هلموت » با عصبانیت مشت گره کرده اش را بروی میز کوبید و گفت :

— دراینکه جاسوسان متفقین درهمین منطقه مخفی شده اند ،

شکی نیست. این دهاتیهای احمق نمی خواهند مخفی گاه آنها را به ما نشان بدهند ، ولی من سکوتشان را می شکم ،

و پس از لحظه ئی مکث ، به مامور خود دستور داد که از هر

خانه ، يك نفر را توقیف کنند و آنها را به پایگاه هوائی ببرند و همه شان را تحت شکنجه قرار بدهند .

دستور او درباره مردم دهکده ، مرگ آور بود ، و از زیر

شکنجه آن قصابها ، کسی جان سالم بدر نمی برد .. مامور گفت : همین کار را می کنیم قربان .

راه افتاد که برود ، گفتم : يك دقیقه صبر کنید .

مامور ایستاد . «هلموت» نگاهش به من دوخت و پرسید :

— هان ، چی می خواهی بگوئی ؟

دستور «هلموت» برای توقیف يك نفر از هر خانواده آن

روستانشین ، مرا بشدت ناراحت کرد ، باید برای نجات آنها فکری

می کردم که «هلموت» دستورش را لغو کند. این فکر به مغزم راه

یافت که پیشنهاد او را باده هزار مارك قبول کنم و به او قول بدهم

که با سرویس ضد اطلاعات آنها همکاری می کنم .

ستون پنجم

«هلموت» که به من خیره شده بود، با لحن يك فرماده گفت :

— چرا ساکت شدی، حرفت را بزن ؛

گفتم : ترجیح می‌دهم من و شما تنها باشیم .

وقتی تنها شدیم، پرسید : چی می‌خواستی بگوئی ؟ .

گفتم : دستورتان را لغو کنید

متعجب شد و پرسید : پیشنهاد دیگری داری ؟

گفتم : پیشنهاد شما را باده‌زارمارك قبول می‌کنم .

— بعد چه کار می‌خواهی بکنی ؟

— بیست و چهار ساعت بمن مهلت بدهید، تا مخفی‌گاه جاسوسان

متفقین را پیدا کنم .

خندید و گفت :

— می‌دانستم پیشنهادم را باده‌زارمارك قبول می‌کنی .

گفتم : اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر نتوانستم به قولی

که داده‌ام عمل کنم، خودم را تسلیم می‌کنم .

گفت : خودت و زنت، هردوتان را توقیف می‌کنیم .

— قبول می‌کنم .

— داری خودت را به خطر می‌اندازی .

گفتم : این را باید قبول کنید که من بهتر از شما زبان

هموطنانم را می‌فهمم اعتماد و اطمینان آنها به من و زنم مشکل

شما را حل خواهد کرد ولی يك شرط دارد .

— چه شرطی ؟

— کلیه مامورین شما باید به مرکز خودشان برگردند .

— این کار را می‌کنم .

گفتم : باید وانمود کنید که از جستجوی جاسوسان متفقین

امیر عشیری

منصرف شده‌اید و برای من تسهیلاتی فراهم کنید که ظرف این بیست و چهار ساعت، هر ساعتی که برای دیدن شما به پایگاه مراجعه می‌کنم، بتوانم ملاقاتتان بکنم.

«هلموت» گفت: آن شماره رمن، تمام درها را بروی شما باز می‌کند، شماره را فراموش نکنید، شما با آن «کد»، شناخته می‌شوید.

— پس با پیشنهاد موافقت کردید؟

— برای بیست و چهار ساعت، بله.

— لطفاً به ماموری که پشت در ایستاده، بگوئید که دستوراتان را لغو کرده‌اید.

— صدایش کنید.

ازجا برخاستم... در اتاق را باز کردم و به ماموری که پشت در ایستاده بود، گفتم که داخل شود.

«هلموت» به او گفت: به مامورین بگوئید فوراً به پایگاه برگردند.

مامور متعجب شد، و گفت:

— ولی قربان....

«هلموت» حرف او را قطع کرد و گفت:

— می‌دانم چی می‌خواهی بگوئی. برای پیدا کردن مخفی

گاه جاسوسان متفقین راه دیگر هم هست. دوست فرانسوی ما، قرار است با ما همکاری بکند.

مامور لبخندی زد و گفت:

— پس بزودی آنها را دستگیر می‌کنیم.

بالحنی اطمینان بخش گفتم: بله، بزودی، یعنی کم‌تر از بیست و چهار ساعت.

ستون پنجم

مامور رو کرده «هلموت» و گفت :
– قربان، این خانه پهلویی را هنوز بازرسی نکرده ایم.
«هلموت» به من نگاه کرد ... گفتم :
– گمانم گفته بودم که صاحب آن خانه بازنش به پاریس رفته
و کلید خانه اش را پیش ما گذاشته ، همین الان هم می توانید آنجا
را بگردید .
«هلموت» کمی فکر کرد، و بعد به مامورش گفت :
– بازرسی آن خانه از و می ندارد . . . شما می توانید
بروید .
و بازتنها شدیم ... پرسیدم : شراب میل دارید ؟
– بدم نمیاد يك گیلای دیگر بخورم . شراب خوبی
است .
– شرابهای خانگی همینطور است .
گیلاش را از شراب پر کردم ... در گیلای خودم هم کمی
شراب ریختم ...
«هلموت» گیلای را برداشت و گفت :
– برای موفقیت شما و خانمتان .
– نوش جان .
«هلموت» گیلای شرابش را بطرف لبانش برد ... مکث
کرد. بنظر میرسید بیاد موضوع از یاد رفته ئی افتاده است. دستش
را که گیلای شراب در آن بود، آهسته پائین آورد، نگاهش را به من
دوخت و بالبخند گفت :
– عجیب است که فراموش کردم اسم شما را بپرسم .
و بعد خنده اش گرفت منم خندیدم و گفتم :
– گمانم همان موقع که زنم را به شما معرفی کردم ، اسم

امیر عشیری

خودم را هم گفتم ...

— یادم نمیاد !

— اسم من «آندره بولر» است .

— «آندره بولر». سعی می کنم این اسم یادم نرود .

و دوباره گیلانش را بالابرد، و اضافه کرد ،

— بسلامتی «آندره بولر» و خانمش .

گفتم : نوش جان. من هم بسلامتی شما و موفقیت های ارتش
آلمان می خورم.

شرابش را تابه آخر نوشید. پرسیدم: اجازه می دهید سومین

گیلاس را پر کنم ؟

گیلانش را از دم دست من دور کرد و گفت :

— نه، دوست عزیز . همان دو گیلانس کافی بود. متشکرم ،

دیگر نباید بروم .

از جابر خواست. کلاهش را بدستش گرفت، و بطرف دراتاق

رفت ... من هم بدنبالش براه افتادم ... از اتاق بیرون رفتیم .

«لوسین» ، صدای پای ما را که شنید، از آشپزخانه بیرون آمد .

«هلموت» به آرامی قدم برمی داشت ، از قیافه متفکرش پیدا بود که

می خواهد چیزی بگوید. به وسط راه رو که رسیدیم ، او بطرف من

برگشت، و درحالی که کلاه شاپویش را بدور دستش می چرخاند ،

رو کرده من و گفت :

— بدنیت این را هم بدانید که اگر در همکاری شما يك

چیز غیر عادی دیده شود، بلافاصله شما و خانمتان را توقیف می کنیم.

در آن صورت برای من مهم نیست که شما پذیرائی گرمی از من کرده اید.

در آن موقع هیچ انتظاری از من نباید داشته باشید .

گفتم : بشما اطمینان می دهم .

ستون پنجم

— هنوز حرفم تمام نشده .

— گوش می‌کنم .

بادستش به «لوسین» اشاره کرد . که جلو بیاید ... بعد در دنباله سخنان تهدید آمیزش اینطور گفت :

— همکاری شما باید صمیمانه باشد. در غیر این صورت هر دو تان را تیرباران می‌کنند. ضمناً فراموش نکنید که به شما بیست و چهار ساعت مهلت داده شده است . سعی کنید قبل از پایان بیست و چهار ساعت ، مخفی گاه جاسوسان متفقین را پیدا کند و به من اطلاع بدهید. میل نداشتیم شما را تهدید بکنم . خوب ، موقعیت مادر کشور شمار ، طور است که جز این طور دیگری نمی‌شود رفتار کرد . بهر حال از پذیرائی گرم شما متشکرم .

گفتم : شما هم باید قول بدهید که همکاری مرا با خودتان مخفی نگاه دارید .

— مطمئن باشید .

— پس دیگر دلیلی ندارد که هر دو مان نگران این همکاری باشیم .

«هلموت» گفت : این نگرانی در شماست ، نه در من .
بعد دستش را بصورت «لوسین» کشید و اضافه کرد :
— ضمناً این را هم بگویم که زن قشنگی داری !
این تعریف او از زیبایی «لوسین» ، هیچگونه جوابی نداشت ... سکوت کردم . «لوسین» در اضطراب بسر میبرد و رنگش پریده بود ، تهدید «هلموت» در او موثر واقع شده بود .
«هلموت» کلاهش را بسرش گذاشت و پس از آنکه خدا حافظی کرد ، گفت :

امیر عشیری

- منتظر تان هستم . راستی ، هر موقع برای دیدن من به پایگاه می آئید، به فرمان ایست نگهبانان توجه کنید .

گفتم : دراتش که بودم ، با این مقررات آشنا شدم . خدا حافظی کرد و از در ساختمان خارج شد. بدنبال او دوسر باز مسلح آلمانی هم براه افتادند ... من و « لوسین » در خانه ایستاده بودیم و منتظر حرکت اتومبیل آنها بودیم ... وقتی اتومبیلشان براه افتاد، « هلموت » حتی برنگشت مارا نگاه کند، در خودش فرو رفته بود. گوئی یکی از مارشالهای آلمانی عازم جبهه است. همینکه اتومبیل آنها از آنجا دور شد. من و « لوسین » بداخل ساختمان برگشتیم . . « لوسین » دهان باز کرد که چیزی بگوید ، دستم را بروی دهانش گذاشتم. وبعد با گذاشتن انگشتم بروی لبانم ، به او فهماندم که سکوت بکند.

به اتاقی که من و « هلموت » در آنجا مذاکره کرده بودیم رفتم . امکان داشت او يك دستگاه گیرنده زیر میز سمت خودش نصب کرده باشد . . . اما پس از جستجو دریافتم که خوشبختانه چنین کاری نکرده بود، درون راهرو راهم بدقت گشتم، و وقتی خیالم راحت شد، به « لوسین » گفتم :

حالا می توانی حرف بزنی، ولی اول باید سعی کنی این نگرانی واضطرابی را که داری، از خودت دور کنی .
بالحنی که هنوز اضطرابش در آن احساس می شد ، پرسید :

- به آن قصاب چی گفتی ؟

گفتم : اسم او « هلموت » بو، نه قصاب !
خندید و گفت ، شوخی را کنار بگذار. بهش چی گفته بودی که تهدیدت می کرد ؟

ستون پنجم

— قرار شد با آنها همکاری بکنم .

— همکاری بکنی ؟ نکند عقل از سرت پریده !

گفتم : لازم بود چنین قراری با او بگذارم ، حالاتو اینجا

باش تا من بروم سری به دوستانمان بزنم ، ولی حواسات به بیرون باشد . اگر دوباره سروکله آنها یا همقطاران شان پیدا شد ، اول مرا خبر کن که در را بروی آنها باز کنم .

به آشپزخانه رفتم و از آنجا وارد راهرو زیرزمینی شدم ...

دوستان منتظرم بودند . «مایک» گفت :

— بازرسی آنها خیلی طولانی بود .

گفتم : تنها يك بازرسی خشك و خالی نبود ، رئیس بازرسها

را به شراب دعوت کردم . او هم دعوتم را قبول کرد ، و دو نفری کلی باهم صحبت کردیم . قرار شد من با آنها در پیدا کردن مخفی گاه خودمان همکاری بکنم .

«واتسون» گفت ، گمانم طاهر دارد هذیان می گوید !

«آرمی» با خنده پرسید : راجع به دستمزدت هم صحبت

کردی ؟

گفتم : آره ، ده هزار مارك !

«مایک» با بیحوصلگی گفت : «تعریف کن بینم آن بالا

چه اتفاقاتی افتاد ؟

ماجرای برخورد خودم و «لوسین» را از لحظه ئی که

«هلموت» و دو مامور همراه او وارد خانه مان شده بودند تا لحظه ئی

که آنها آنجا را ترك گفتند ، بدون اینکه يك کلمه را جا بیندازم ،

تعریف کردم ...

امیر عسیری

مخاسب من «مایک» بود . وقتی حرفهایم تمام شد، برسیدم خوب، نظرت چیست ؟

گفت . عالی بود ؛ ازاین بهتر نمی شد، حالادیگر مطمئن هستم که موفقیت ماحتمی است، قول میدهم . «واتسون» خنده ای کرد از خنده اش پیدا بود که می خواهد مرا مورد تمسخر قرار بدهد . سپس رو کرد به «مایک» و گفت :

— منم بجای طاهر بودم؛ می توانستم يك داستان بسازم . داستان ساختن که کاری ندارد . يك اسم مستعار برای خودم انتخاب می کردم، بعدش هم يك ماجرا برایش می ساختم و به آن شاخ وبرك می دادم .

«مایک» نگاهش را باو دوخت و گفت :

— داستانی که طاهر از گذشته برای «هلموت»، مامور آلمانی تعریف کرده، مهنای وجود خودش بقیه حقیقت دارد . مهندس «هانس شیلر» از جاسوسان آلمانی بود که در یکی از کارخانه های اسلحه سازی فرانسه کار می کرد . قبل از حمله آلمان به فرانسه ، او ترتیبی داد که قرارداد استسدامش را تیدید نکنند . در اثناء جنگ هم یکی دوبار او را در خارج آلمان دیده بودم . آخرین برخورد من با او در لایپسون بود، درست دوازده ساعت قبل از کشته شدنش . واما اگر تو بجای طاهر بودی و داستانی از گذشته خودت می ساختی، آن داستان فقط بدرد خودت می خورد که وقتی بچه دار شدی، برای آنها تعریف بکنی ! من می دانستم از بین خودمان چه کسی را باید برای روبرو شدن با مامورین آلمانی انتخاب بکنم . طاهر با زرنگی و سرعت انتقال عجیبی که دارد، موفق شده اطمینان و اعتماد «هلموت» را جلب کند موفقیت او تضمینی است برای نقشه ما .

ستون پنجم

پس از چند لحظه سکوت، «آرمی» با لحنی جدی گفت :
— حق با واتسون است . بعقیده من اگر او هم بجای طاهر
بود، میتوانست با گفتن يك داستان از گذشته خودش ، اعتماد و
اطمینان آقای «هلموت» را جلب کند؛ البته از آن داستانهای که
از مادر بزرگش یاد گرفته بود !

و سپس به قهقهه خندید . . . همه خنده‌شان گرفت . حتی
«مایک» هم نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد . تنها «واتسون» بود
که در يك حالت دمغی سر میبرد .

«واتسون» رو کرد به «مایک» و پرسید :

— حالا چکار باید بکنم ؟

«مایک» اندیشناك گفت :

— در نقشه قبلی تجدید نظرمی کنیم . «هالسلی» که تا آن
موقع ساکت ایستاده بود، گفت :

— من پیشنهاد بهتری دارم . تا تاريك شدن هوا، همینجا
می‌نشینیم و به قصه‌های «واتسون» که از مادر بزرگش یاد گرفته ،
گوش میدهیم .

و باز شليك خنده از «هالسلی» و «آرمی» بلند شد ...

«مایک» گفت : دیگر تمامش کنید .

«واتسون» نگاهی به «آرمی» و «هالسلی» انداخت و

گفت :

— جواب شما دوتا، باشد برای بعد .

«واتسون» گفت : اینجا دیگر غیر قابل تحمل شده، همه‌مان

برمی‌گردیم بالا .

من زودتر از آنها از راهرو زیرزمینی بیرون آمدم . . .

امیر عشیری

«لوسین» که جلو در آشپزخانه که به راهرو باز می‌شد، ایستاده بود، گفت :

— آن پائین جلسه تشکیل داده بودید ؟
گفتم : تقریباً .

پشت سر من، «مایک»، «گاستون»، و بقیه از راهرو زیرزمینی خارج شدند ...

«گاستون» رو کرد به «لوسین» و به شوخی گفت :
— خسته نباشی خانم بولر .

«لوسین» متعجب شد و گفت :

— خانم بولر ! این دیگر چه جور اسمی است که برای من
انتخاب کرده‌ای ؟

به «لوسین» گفتم : چرا خودت را به خنکی می‌زنی مگر
یادت رفته که من و تو، آقا و خانم «بولر» هستیم و اسم من هم
«آندره» است ؟

خندید و گفت : تازه یادم افتاد ، عجب حواسی دارم .
«مایک» را صدا کردم؛ جلو آمد و پرسید ،
— چی شده ؟

گفتم : خواهرت به بیماری فراموشی مبتلا شده، تأذیر نشده
باید معالجه‌اش بکنی. از رفتن «هلموت» يك ساعت نگذشته ، ولی
«لوسین» بکلی یادش رفته که اسم من «آندره بولر» است و او هم
خانم «بولر» .

«لوسین» که هنوز لبخند بروی لبانش بود گفت :

— قول میدهم که دیگر یادم نرود .

«واتسون» که کمی آنطرفتر ایستاده بود و حرفهای ما را

ستون پنجم

می شنید، «لوسین» رامخاطب قرارداد :

— آره ، یادت باشه که تو و طاهر زن و شوهر هستید .

«لوسین» دست راستش را بلند کرد و گفت :

— قسم می خورم .

ورود ناگهانی «هلموت» مامور پلیس مخفی آلمان به خانه

ما که ظاهرأ من ولوسین، تنها مالک آن خانه بودیم، همه نقشه های طرح شده را بهم ریخت .

برداشت من از برخورد و آشنائی با «هلموت»، داستانی که

از همکاری با مهندس «هانس شیلر» آلمانی برایش تعریف کردم،

مطالبی که بین وارد و بدل شده بود، قبول پیشنهاد او برای همکاری

با پلیس مخفی آلمان در آن ناحیه، نوشیدن جامه های شراب بسلامتی

خودمان و پیشوای آلمان، شماره رمزی که او برای ورودم به پایگاه

هوائی آنها انتخاب کرده بود، و بالاخره جلب اعتماد و اطمینان

او همه اینها می توانست راه ورود گروه ما را به پایگاه هوائی و

اجرای نقشه تخریب در آن پایگاه ، به شکل غیرقابل تصویری

هموار کند .

«مایک» نقشه تخریب پایگاه را که قبلاً آنرا طرح کرده

بود، با وضعی که ناشی از برخورد با «هلموت» بوجود آمده بود ،

باید بهم میریخت و براساس آشنائی با «هلموت» نقشه جدیدی

طرح میکرد .

«مایک» مرد يك دنده ئی بود، ولی در این گونه مواقع ،

از حالت یكدندگی بیرون می آمد و به نظرات و عقاید همکارانش

که متفقاً باید ماموریتی را انجام میدادند، احترام می گذاشت و

در صورتی که پیشنهاد جالبی به او می شد، آنرا در طرح خود بکار

می برد ..

امیر عشیری

همه‌مان بدورهمان مین مستطیل شکلی که من و «هلموت» در پشت آن، پایه‌های دوستی بین خودمان را ریخته بودیم، نشسته بودیم. «مایک» با اطلاعاتی که من از خلال گفته‌های «هلموت» به او داده بودم، مهمترین آن اطلاعات، تعداد پستهای نگهبانی راه پایگاه هوایی بود، نقشه تخریب راطرح ریزی کرد. براساس نقشه جدید، نقش اول را من باید بازی میکردم، چون با شماره رمز ۲۷۵ براحتی میتوانستم وارد پایگاه شوم و به ملاقات «هلموت» بروم. نقشی که من باید بازی میکردم، ماموریت مرا دراستتارقرار میداد. «مایک»، ماموریت هر یک از افراد را در آن نقشه مشخص کرد. حتی «گاستون» و «لوسین» هم در کنار ما قرار داشتند. من پیشنهاد کردم «لوسین» از شرکت در عملیات تخریب، کنار گذاشته شود، ولی «مایک» معتقد بود که نباید «لوسین» را تنها گذاشت، و در رد پیشنهاد من، دلائل قانع کننده‌ای آورد. خود «لوسین» هم تمایلی به جدا شدن از گروه ما نداشت و ترجیح میداد که در کنار برادرانش باشد.

«گاستون» گفت: تا شروع عملیات، بهتر است همه‌مان استراحت کنیم.

«واتسون» گفت: من پیشنهاد می‌کنم آقا و خانم بولر،

مارا به شراب فرانسه دعوت کنند!

«لوسین» باخونسردی گفت:

— چند بطر شراب کهنه داریم، میرم آنها را بیاورم.

براه افتاد که برود، «مایک» بازوی او را گرفت و گفت:

واتسون شوخی کرد، چون بین ما آقا و خانمی بنام بولر وجود ندارد.

از نکته سنجی «مایک»، همه به‌خنده افتادند...

ستون پنجم

«لوسین» که حاج و واج مانده بود گفت :
— مکرطاهر ومن، آقا و خانم بولر نیستیم؟!
«مایک» باخنده گفت: چرا، ولی در مواقع اضطراری .
حالا، تو «لوسین» هستی و اوهم طاهر ...
«واتسون» گفت : «مایک» همیشه برنامه ما را بهم میزند
خودش نه مشروب میخورد و نه سیگار می کشد، انتظار دارد ما هم مثل
خودش باشیم .

«مایک» گفت : حالا موقع شراب خوردن نیست . قول میدهم
پس از پایان عملیات، تراتوی خمره شراب بیاندازم که هر قدر دلت
خواست، شراب بنخوری .

«ارمی» گفت : من و «هالسل» را از قلم انداختی .
«هالسل» که پشت پنجره نشسته بود و از کنار پرده، مراقب
بیرون خانه بود، از روی صندلی بلند شد و گفت :
— باز سروکله نازیها پیدا شد .

خونسردی او به هنگام گفتن این جمله، بحدی بود که همه
مان فکر کردیم دارد شوخی میکند. «مایک» باشتاب بطرف پنجره
رفت ، نگاهی به بیرون انداخت و خیلی سریع برگشت پیش ما
و گفت :

— دوستان آقا و خانم «بولر» هستند .
در همان موقع صدای اتومبیلی که مقابل خانه مان توقف
کرد، بلند شد ... «مایک» بتندی گفت : فوراً مخفی شوید .
دریک چشم بهم زدن، من و «لوسین» را در قالب زن و شوهر
ساختگی تنها گذاشتند ... چند ضربه به در ساختمان خورد . به
«لوسین» گفتم : برو بین چکار دارند .
— ولی من که زبان آنها را نمی دانم !

امیر عشیری

— اشکال ندارد، فعلاً در را باز کن .

«لوسین» برای باز کردن در رفت ، من هم داخل اطاق شدم در آن موقع اصلاً نگران یا مضطرب نبودم، چون آنطور که دلم می خواست، خودم رابه «هلموت» مامور پلیس مخفی آلمان، شناسانده بودم و باقرارهائی که بین خودمان گذاشته بودیم، او مرا ازخودشان میدانست و به چشم يك فرانسوی خائن نگاهی میکرد .

صدای باز شدن در را شنیدم و بدنبال آن صدای مردی که به آلمانی می گفت : برای بولر، پیغامی داریم .

از اطاق بیرون آمدم و انمود کردم که خواب بودم و به صدای در از خواب بیدار شده ام ... با چشمهای بظاهر خواب آلود ، به سربازی که دم درخانه ایستاده بود، نگاه کردم . او ، یکی از آن دوسربازی بود که قبل از ظهر آنروز، به اتفاق «هلموت» به آنجا آمده بودند .

به آلمانی پرسیدم : بامن کاری داشتید ؟

سرباز آلمانی که درجه گروهبان یکمی داشت، گفت :

— هر هلموت، میخواهد شما را به بیند .

پرسیدم : هر هلموت، توی اتومبیل هستند ؟

گروهبان آلمانی گفت :

— ایشان در پایگاه منتظر شما هستند، لطفاً عجله کنید .

با خودم گفتم : شانس بما رو کرده .

از گروهبان آلمانی پرسیدم ؟

— هر هلموت، بامن چکار دارند ؟

او همانطور که بجاالت خبردار ایستاده بود، گفت :

— نمیدانم، حتماً کار مهمی دارند .

ستون پنجم

گفتم ، در اتومبیل منتظرم باشید ، تا لباس بپوشم .
گروهیان آلمانی را از پلکان جلوساختمان پائین رفت .
به «لوسین» گفتم که در خانه را ببندد .
او با شتاب بطرف من آمد و پرسید :
- اوجی می گفت ؟
با خنده گفتم : هلموت دلش برای من تنگ شده ! میخواهد
مرا ببیند .

از شنیدن این خبر ، از ترس آهی کشید و گفت :
- نه تونباید بروی ، همین الان به «مایک» خبر میدهم .
گفتم : سعی کن عاقل باشی . حالا يك كت بپار من
تنم کنم .

بالحنی که معلوم بود سخت به وحشت افتاده است ، گفت :
- تودیوانه ای . هلموت می خواهد توقیف بکند . بگذار به
مایک خبر بدهم .

گفتم : وقتی من رفتم ، اینکار را بکن ، حالا بعوض این
حرفها ، برويك كت و يك جفت كفش بپار بپوشم .
«لوسین» که رنگ بصورت نداشت ، به من زل زده بود و از جایش
تکان نمی خورد ... خودم بطرف اشکاف رفتم ، کتی که همرنگ و
هم نقش شلواری که به پایم بود پیدا کردم و پوشیدم . اندازه تنم
بود . يك جفت كفش قهوه ای رنگ هم پوشیدم . کمی تنگ بود . چاره ای
نبود ، باید تنگی كفش را تحمل میکردم .

«لوسین» با همان لحن مضطرب گفت :

- راستی راستی ، داری میری ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- آره عزیزم ، دارم میرم ، آقای «هلموت» را نمیشود منتظر

امیر عشیری

گذاشت . وقتی اتومبیل ما حرکت کرد ، میتوانی بسراغ روستان بروی و آنها را در جریان بگذاری . حالا تادم در بامن بیا و این قیافه نگران و مضطرب را هم بخودت نگیر . سعی کن بخندی .

تلاش من برای بازگرداندن او بحال عادی‌ش، بی‌فایده بود... باهم از درخانه خارج شدیم . گروه‌بان آلمانی در کنار اتومبیلشان که از نوع مرسدس بنز کروکی چهار در بود، ایستاده بود . وقتی رسید به آنجا که نقش یک شوهر واقعی را بازی کنم . از این رو «لوسین» را بوسیدم و آهسته گفتم :

— معذرت می‌خواهم چاره‌ای نبود، باید می‌بوسیدمت .

اما وقتی «لوسین» مرا بوسید، انکار که شوهرش را می‌بوسد، طبیعی و پرهیجان و آمیخته به اضطراب و نگرانی . وقتی مرا می‌بوسید، به او گفتم : لبخند بزن .

به‌زور لبخندی ساختگی به روی لباس رنگ پریده‌اش آورد... از پلکان پائین رفتم . گروه‌بان آلمانی در عقب اتومبیل را برایم باز کرد ... روی صندلی عقب نشستم . اورفت و بغل دست راننده نشست . لحظه‌ای بعد، اتومبیل براه افتاد . «لوسین» همچنان پای پلکان ایستاده بود . اتومبیل دور زد و بطرف پایگاه هوایی که اشتیاق دیدنش را داشتم، حرکت کرد .

اتومبیل بزرگی بود، از نوع اتومبیل مخصوص فرماندهان نظامی نازی که مشابهش را در پاریس و برلن زیاد دیده بودم، در آن موقع، آنچه که احساس نمی‌کردم، ترس بود . دلیلش هم این بود که به نحو کار پلیس آلمان که در سازمان «اس.اس» و گشتاپو تشکیل میدادند، کاملاً آشنا بودم . میدانستم «هلموت» مرا احضار نکرده که در دفتر کارش توقیفم بکند . حدس زدم ممکن است در مورد همکاری من با خودشان، لازم دیده تعلیماتی بمن بدهد، یا موریت دیگری به

ستون پنجم

عهدام واگذار بکند .

اگر موضوع توقیف من در بین بود، «هلموت» براحتی میتواند این کار را با چندتا سرباز انجام بدهد و من ولوسین را در خانه مان توقیف کند و بارفتار خشونت آمیز مامورینش، ما را به پایگاه بکشاند. اما آن «هلموت» که من اعتماد و اطمینانش را جلب کرده بودم و باو قول همکاری داده بودم، منظورش توقیف من نبود .

همانطور که روی صندلی عقب اتومبیل امیده بودم، سعی کردم مسیری را که اتومبیل طی میکرد، در ذهنم ترسیم کنم . بنخصوص موقعیت پایگاه هوایی و پست های نگهبانی و تعداد نگهبانان در هر پست را، درست به ذهنم بسپرم .

وضع و موقعیتی که من پیدا کرده بودم ، در آن بحبویه «جنك» به ندرت ممکن بود بوجود بیاید، چون بدون دردسرو هر گونه تلاش، برای کسب اطلاعات از پایگاه هوایی دشمن، راه ورود من به آنجا بوسیله خودشان هموار شده بود ، و با احترام مرا به پایگاه میبردند ،

جاده پایگاه مخفی هوایی آلمانی ها را با تعداد پیچهای آن و پست های نگهبانی که از سه کیلومتری پایگاه شروع میشد، و بالاخره آنچه را که در دو طرف جاده دیده بودم، به ذهنم سپردم . سه پست نگهبانی که در هر يك از آنها يك سرباز مسلح كشيك میداد، وجود داشت. در هر يك از پست های نگهبانی، ما مجبور به توقف می شدیم، و گروه بان آلمانی که روی صندلی جلونشسته بود ، پس از آن که اسم رمز را به نگهبان پست می گفت ، اجازه حرکت داده می شد .

در حدود ساعت چهارونیم بعد از ظهر بود، که وارد پایگاه

امیر عشیری

شدیم. پایگاه را با درخت محصور کرده بودند. موقع پیاده شدن از اتومبیل، هیچگونه نمی توانستم به دوروبرم نگاه کنم. گروهیان، مرا به داخل ساختمان بردو پس از عبور از يك راهرو باريك كه دیوارهای آن از تخته بود، مقابل دراطاقی ایستادیم. و او چند ضربه به در اتاق زد... صدای «هلموت» را از داخل اتاق شنیدم؛

— بیا تو

گروهیان در اتاق را باز کرد و خود به داخل رفت. خیلی زود بیرون آمد و به من گفت؛

— بفرمائید، منتظر شما هستند.

داخل اتاق شدم.. «هلموت» در زاویه بالای اتاق، پشت میز نسبتاً کوچکی نشسته بود. من سلام کردم. بالحنی خشك جواب داد، و بعد اشاره به صندلی مقابل میزش کرد و گفت؛

— بنشین.

از قیافه خشن و لحن خشك او جا خوردم. چون او را در موقعیتی نمی دیدم كه باید خشك و خشن میبود. «هلموت» پشت میز ریاستش نشسته بود، و با «هلموت» پیش از ظهر آنروز، كاملاً فرق داشت.

خونسرد و آرام بروی صندلی نشستم و قبل از آنكه او حرفی بزند، گفتم؛

— بامن کاری داشتید؟

«هلموت» در صندلی فرو رفته بود، آرنجهایش را به دسته های صندلی تکیه داده بود، و در حالیکه مداد دستش را بانوك انگشتانش می چرخاند، گفت؛

— بله، کارت داشتم.

گفتم؛ من در اختیار شما هستم.

ستون پنجم

نگاهش را که تا آن موقع به مداد در دستش بود ، بمن دوخت و گفت :

— امروز پیش ازظهر، چندمامورما با اتومبیلشان مفقود شده‌اند . مطمئنا اهالی این ناحیه درمفقود شدن آنها دخالت داشته‌اند. ازتومی‌خواهم که دراین مورداطلاعاتی کسب کنی .
— شاید مامورین شما با اتومبیلشان از این ناحیه دور شده باشند .

— نه، این غیرممکن است. آنها درحوالی همین‌جا مفقود شده‌اند .

لبخندی زدم و گفتم :

— البته محارج این ماموریت، سوای ده‌هزار مارکی است که بمن قول داده‌اید. خودش را ازدرون صندلی بیرون کشید، راست نشست ، دستهایش را به‌روی‌میز گذاشت و گفت :
— این ماموریت را هم به حساب آن ده‌هزارمارك بگذار.
گفتم : من خودم را به‌شما فروخته‌ام. درواقع به وطنم و به هموطنانم دارم خیانت می‌کنم . بنابراین ... حرفم را قطع کرد و با لحنی تندگفت :

— بنابراین چی، پول بیشتری خواهی ؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم :

— بله، پول بیشتری می‌خواهم، چون نباید خودم را ارزان بفروشم. خودتان هم میدانید که این دوماموریت ازمن برمی آید .
بنابراین باید مرا راضی بکنید. دلیلش هم اینست که من وزنم تصمیم داریم با پولی که ازاین‌راه بدستمان می‌رسد ، باموافقت شما ازفرانسه خارج شویم .

ناگهان خندید . سپس ازپشت‌میز تحریرش بلند شد. این

امیر عشیری

تغییر حالت ناگهانی او، برای من حیرت آور نبود. چون در اولین برخورد من، خصوصیات اخلاقی و حرفه‌یی او را درک کرده بودم، و می‌دانستم چه جور آدمی است. «هلموت» از مامورین زرنک و کار کشته پلیس مخفی آلمان بود. در عین خشونت و تندى، به سرعتی که برای مخاطبش گپیچ کننده بود، می‌توانست به آدمی نرم و ملایم مبدل شود. «هلموت» باید هم اینطور می‌بود، چون پلیس مخفی بود. روش خشونت و نرمش، روشی است که هر مامور پلیس مخفی باید با آن آشنا باشد. این روش چندان هم آسان نیست. پختگی و کار کشتگی لازم دارد، زیرا در لحظه‌ای که یک مامور پلیس در اوج خشونت قرار گرفته، ناگهان باید در غالب یک آدم نرم و ملایم جای بگیرد و آن ترس و وحشتی را که در مخاطب خود ایجاد کرده، از او دور کند، و نوعی محبت و اطمینان را جایگزین آن ترس و وحشت سازد. در روش خشونت و نرمش نباید احساسات را دخالت داد. «هلموت»، در روش خشونت و نرمش؛ تمرین فراوان داشت. وقتی از پشت میزش بلند شد و به طرف من آمد، آدمی دیگر شده بود. از آن خشونت و تندى، اثری در او دیده نمی‌شد. رودر روی من ایستاد و با لبخندی که مخصوص مامورین مخفی است، گفت:

— آندره بولر، بیچاره! امانه، تو آدم بدجنس و حقه‌بازی هستی، خیلی از فرانسوی‌ها هستند که برای ما کار می‌کنند، ولی تو یکی سوای آنها هستی.

خنده‌ای کردم و گفتم:

— دلیش این است که دو سال زیر دست مهندس «هانس شیللر» کار کرده‌ام.

«هلموت» فاش کرد که در باره من و دو سال خدمت در کارخانه اسلحه سازی که زیر دست مهندس «شیللر» کار کرده بودم، تحقیق

ستون پنجم

کرده است و به این نتیجه رسیده که من همان اندره بولر هستم .
اوفرست بیشتری نداشت که درباره پرونده استخدامی «آندره بولر»
در کارخانه اسلحه سازی تحقیق بکند و عکس او را بدست بیاورد .
اگر هم فرصت اینکار را می داشت ، چیزی دستگیرش نمی شد ، چون
چند روز قبل از آنکه آلمانی ها آن کارخانه اسلحه سازی را اشغال
کنند ، «آندره بولر» واقعی موفق شده بود پرونده استخدامی خود
را از بایگانی اداره کارخانه ، بیرون بکشد و آنرا بسوزاند .

«آندره بولر» واقعی ، به همراه فرانسویانی که خاک وطن را
ترك می گفتند تا در انگلستان ، «فرانسه آزاد» را تشکیل بدهند
از فرانسه خارج می شود و در لندن خودش را به اداره اطلاعات
انگلستان معرفی می کند . او از جاسوسان بریتانیا بود ، و در طول
اقامتش در فرانسه ، موفق شده بود عکس و مشخصات جاسوسان آلمانی
را که در کارخانه اسلحه سازی فرانسه بعنوان مشاور و کارشناس
اسلحه کار می کردند ، بدست بیاورد ، و اطلاعات مربوط به آنها را
به لندن بفرستد .

«آندره بولر» ، در سال ۱۹۴۳ در يك سانحه هوایی در گذشت
و پرونده فعالیت های جاسوسی اش برای همیشه بسته شد این راهم
اضافه کنم که «مایک» راجع به «آندره بولر» واقعی ، چیزی نمی
دانست . اطلاعات او فقط مربوط به مهندس «هانس شیللر» بود .
گفتم : خوشحالم که درباره من تحقیق کردید .

باز خندید و گفت : هیچ فکر نمی کردی به این سرعت در
باره ات تحقیق کنیم .

— بله هیچ فکر نمی کردم .

— سوا بقی هست که نشان میدهد در آن موقع چه کسانی زیر
دست «شیللر» کار می کردند .

امیر عشیری

پرسیدم : شیللر، چکاره بود ؟
باتبسم گفت ، حالا که اوزنده نیست، میتوانم رازش را فاش کنم. «هانس شیللر» مامور اطلاعاتی ما بود . خودم را متعجب نشان دادم و گفتم :

— ولی طرز رفتار «شیللر» طوری بود که اصلاً نمی شد بفهمی یا حدس بزنی که او مامور اطلاعاتی بود !
«هلموت» که گوئی درباره خودش صحبت می کنم ، باغرور خاصی گفت :

— راز موفقیتش درهمین بود .
پوزخندی زد و گفتم ،
— امیدوارم این راز موفقیت در من هم وجود داشته باشد .

«هلموت» گفت ، مواظب باش هموطنان غیور و وطن پرست نفهمند که تو خودت را بما فروخته ای. چون در آن صورت، تو و زنت هر دو تان را میکشند. بعقیده من بهتر است راجع به همکاری خودت با من بزننت حرفی نزنی ، چون زنهای خانه دار ، اکثرشان قابل اطمینان نیستند و خیلی زود اسرار خانوادہ شان را فاش میکنند .
گفتم ، تا این ساعت که بزمن حرفی نرده ام .

— موضوع مفقود شدن مامورین ما خیلی مهم است .
— بزودی رد آنها را پیدا می کنم .
— شماره رمز که یادت نرفته ؟
— ۲۷۵ ، این شماره یادم نمیرود، چون هدف من پولدار شدن است .

«هلموت» گفت : هدف مقدسی است !
گفتم ، از نظر شما بله، ولی من بخاطر رسیدن به هدفم دارم

ستون پنجم

به وطنم خیانت میکنم .

خندید و گفت :

— حرفهای احمقانه نزن . وقتی اسکناسهای صد مارکی را لمس کنی، آنوقت می فهمی که دازی بخودت وزندگی آینده ات خدمت می کنی. نه خیانت. حالامی توانی بروی. فردا همین موقع و شاید هم زودتر منتظرت هستم .

گفتم : ممکن است يك اسلحه کمری بمن بدهید ؟

«هلموت» گفت : حالانه، هر وقت وفاداری خودت را ثابت کردی ، آنوقت استحقاق این را داری که از من اسلحه بگیری .

از دفتر کار او بیرون آمدم ... به آن گروهیان آلمانی که راهنمای من به «هلموت» بود گفت: بولار را به خانه اش برسان .

و خود به داخل اتاقش رفت و در را بست .

گروهیان گفت : بفرمائید برویم .

تمامی آن ساختمان از چوب بود . زیر چشمی نگاهی به دو طرف راهرو انداختم، اما جز در چند اتاق، چیز دیگر ندیدم . شانه به شانه گروهیان از ساختمان بیرون آمدم . اتومبیل در چند قدمی بود، موقعی که بطرف اتومبیل میرفتم، چند خلبان آلمانی را دیدم که لباس پرواز بتن داشتند و با هم گرم صحبت بودند .

از حریم پایگاه که خارج شدیم، سر صحبت را با گروهیان

آلمانی باز کردم منظورم بدست آوردن اطلاعاتی در باره پایگاه هوائی خودشان بود. باو گفتم :

— فرودگاه شما نباید زیاد بزرگ باشد .

گروهیان همانطور که رو برویش را نگاه میکرد، گفت:

امیر عشیری

— کارش این اجاوه بمن داده میشد که فرودگاه را بشما نشان بدهم. فرودگاه ما، خیلی بزرگ است. پنجاه فروند هواپیما براحتی میتوانند بنشینند یا پرواز کنند.

— ولی من جز چند اتاق چوبی، چیز دیگری ندیدم.

— برای رسیدن به محوطه پرواز، باید آن ساختمان چوبی را دور زد.

به تعریف از نیروی هوایی و ارتش آلمان پرداختم... برای خلبانهای آلمانی مقیم پایگاه آرزوی موفقیت کردم، و از متفقین بعنوان «دشمن آرادی» اسم بردم. و باز آرزو کردم که آلمان فاتح جنگ باشد.

گروهیان که يك بری نشسته بود، از شنیدن کلمات تعریف آمیز من، احساس غرور میکرد. آثار غرور، در چهره اش بوضوح دیده میشد. آن کلمات او را به رویائی شیرین و طلائی کشانده بود. به فریادهای شادی آفرین سربازان آلمانی می اندیشید که پیروزی آلمان و پایان جنگ را با هم اعلام میکنند.

بادستم به شانهاش زدم و گفتم:

— توجه فکری هستی گروهیان؟

در جای خود جنبید؛ و با خنده گفت:

— ما پیروز می شویم... هایل هیتلر، زنده باد آلمان بزرگ

منهم با او همصدا شدم:

— هایل هیتلر، زنده باد آلمان.

گفت: شما نباید فرانسوی باشید.

— از کجا میدانید؟

— يك فرانسوی، اینطوری از ما طرفداری نمی کند!

ستون پنجم

یوزخندی زدم و گفتم :

— من فرانسوی هستم و به این دلیل از شما سرفداری میکنم

که چند سال بایک مهندس آلمانی کار کرده‌ام . او به من خیلی محبت میکرد . خیلی دلم میخواست میدانستم او کجاست .

پرسید : اسمش چی بود ؟

— هانس شیلر .

— نمی‌شناسمش .

— به این دلیل طرفدار شما هستم .

گفت : شما مرد واقع بینی هستید .

خنده‌ام گرفت ... گفتم : و شما هم يك سرباز شجاع آلمانی!

گروه‌بان بادی به غبغبش انداخت و گفت :

— همه سربازان آلمانی شجاع و از جان گذشته هستند .

اگر غیر از این بود ، ما چطور میتوانستیم فاتح اروپا باشیم .

شجاعت و از جان گذشتگی سربازان آلمانی تا پیروزی

نهایی ادامه دارد .

— سیکار میکشید ؟

— نه متشکرم .

خودم سیکاری آتش زدم ... به قیافه احمقانه او خیره

شدم . از آن دسته آلمانی‌های کوتاه‌فکر بود که تحت تأثیر نطق‌های

تو خالی دکتر « گوبلز » وزیر تبلیغات آلمان ، یا بهتر است بگویم

« بلندگوی حزب نازی » قرار گرفته بود . او هم مثل اکثر همکارانش

از درك این واقعیت تلخ و ناگوار که ارتش آلمان در سراشیب سقوط

وحشتناك قرار گرفته عاجز بود ، و این ناتوانی فکری ، از تعصب

خشك و احمقانه‌اش به آرمانهای حزب نازی سرچشمه میگرفت .

امیر عشیری

او که نموداری از آلمان‌نپهای متمصب بود، به پیروزی نهائی آلمان همچنان امید بسته بود و نمیخواست طعم تلخ شکست قوای آلمان را در جبهه شرق و ایتالیا مزه بکند و آنرا يك واقعیت انکار ناپذیر بداند گروهیان لب به سخن گشود و از پیروزی‌های آلمان در نخستین سال‌های جنگ یاد کرد، ولی از شکست‌های بعد از آن پیروزی‌ها، حرفی بمیان نیاورد. حتی اشاره‌ئی هم نکرد. گوئی افکار او بر اثر نطق‌های «گوبلز» مسخ شده بود و او، یعنی گروهیان نمی‌توانست به واپسین روزهای آلمان بیندیشد.

پس از چند لحظه سکوت، باردیگر نیروی هوائی آلمان و قدرت کوبنده جنگنده‌های آنرا به میان کشیدم و بعد، به پایگاه مخفی آنها اشاره کردم. منظورم کسب اطلاعات درباره آن پایگاه بود. گروهیان بدون تفکر یا تعمق درباره سؤالات من، راجع به وضع و موقعیت پایگاه، هرچی میدانست بر زبان آورد ... ولی مطالبی که اومیکفت، فاقد ارزش اطلاعاتی بود.

به کنجکاویم ادامه ندادم، سکوت کردم، ولی او ول کن نبود. چانه‌اش گرم شده بود. دنباله کلام خود را به عملیات جنگی که خود در آنها شرکت داشته کشاند.

سخن پراکنی او تا جلو در خانه مان ادامه داشت. هر دو مان از اتومبیل پیاده شدیم. باو گفتم :
— فردا، همین موقع، منتظر تان هستم. سعی کنید زودتر بیایید.

سلام نظامی داد و گفت : بسیار خوب.
سواراتومبیلشان شد راننده که مثل مجسمه پشت فرمان نشسته بود، اتومبیل را براه انداخت. همانجا ایستادم تا

ستون پنجم

اتومبیل آنها دور شد . سپس از پلکان بالا رفتم ... قبل از آنکه در
بزنم ، « لوسین » در راه گشود معلوم بود که صدای اتومبیل او را
به پشت در کشانده بود .

داخل شدم و در را پشت سرم بستم گفتم :

— فکر نمی کردی برگردم ؟

همانطور که نگاهش را بمن دوخته بود ، بادستهایش
بگردنم آویخت و بعد لبان رنگ پریده اش را بروی لبانم گذاشت .
همچنان بگردنم آویخته بود که گفتم :

— فکر نمی کردم ترا زنده برگردانند .

— پس منتظر بودی جنازه ام را تحویل بگیری ؟

— آره ، آنها از این کارها زیاد می کنند ، ذره ئی رحم
ندارند .

— نگرانی تو ، بیمورد بود .

« لوسین » دستهایش را از گردنم کشید و گفت :

— مایک و دوستانت هم نگران بودند . باید به آنها خبر

بدهم که تو صحیح و سالم برگشته ئی .

گفتم ، عجله کن .

براه افتاد که برود ، ایستاد . برگشت بطرف من و

پرسید :

— هلموت چه کارت داشت ؟

دستم را بصورتش کشیدم و باخنده گفتم :

— سفارش میکرد که مواظب زنم باشم !

خندید و گفت ، چه شوخی بامزه ئی .

— پس تو اینجا باش ، من میروم پیش آنها .

امیر عشیری

— نه، بهتر است تو همین جا بمانی و مواظب بیرون باشی .
کفشهای تنک که مثل منگنه پایم را فشار میداد، از پایم بیرون
آوردم و گفتم :

— پس چرا ایستادی داری مرا نگاه می کنی ؟
گفت : من میخوام بدانم «هلموت» راجع به چه چیزی
با تو صحبت کرده .

گفتم : از همان حرفهائی که امروز صبح میزد .
«لوسین» با شتاب بسراغ «مایک» و دوستان رفت تا مراجعت
مرا به آنها اطلاع بدهد ... بداخل اتاق رفتم و خودم را بروی
صندلی راحتی انداختم و دومین سیکار را پس از خروج از پایگاه،
آتش زدم ... صدای پای دوستانی که از راهرو زیرزمینی وارد
آشپزخانه شده بودند، بگوشم خورد. «مایک» ، او این نفری بود که
وارد اتاق شد و بدنبال او «گاستون» و آن سه مرد خبیث . همه
نگاهشان به من بود. مایک پرسید :

— هلموت چه کارت داشت ؟

پکی به سیکار زدم و گفتم :

— فکر نمی کنم هیچ گروه خرابکاری به خوش شانسی گروه
ما باشد .

«واتسون» باخنده گفت .

— حاشیه نرو، جواب «مایک» را بده ، «هلموت» چه کارت
داشت .

مطالبی را که بین من و «هلموت» رد و بدل شده بود ، برای
آنها بازگو کردم ...

«گاستون» گفت : اگر آنها ردا تو مبیل مامورین مقتول را
پیدا کنند، کار همه مان تمام است .

ستون پنجم

گفتم : کاش اینطور بود . آنها به بچه‌های ای-ن دهکده هم رحم نمی‌کنند، همه را به گلوله می‌بندند .

«آرمی» گفت : تادیر نشده باید دست بکارشویم .

«گاتسون» رو کرد به من و گفت :

— اگر تحقیقات هلموت درباره توالبته با اسم «آندره بولر»

منفی می‌بود، چکار می‌کردی ؟

سیکارم را خاموش کرد و گفتم :

— امکان نداشت تحقیقات او درباره «آندره بولر» منفی

باشد. چون «آندره بولر» واقعی که مامور سرویس اطلاعاتی انگلستان بود، متأسفانه حالا دیگر زنده نیست، سرویس ضد جاسوسی آلمان هم درباره او چیزی نمی‌داند. تنها اطلاعاتش درباره «آندره بولر» اینست که او وردست مهندس هانس شیلر بوده .

«مایک» که اطلاعات مربوط به «آندره بولر» برایش عجیب

می‌نمود، گفت :

— اولین دفعه‌ایست که راجع به بولر می‌شنوم .

گفتم : دلیلش اینست که آن موقع فقط به شیلر توجه

داشتی .

گفت : بعد از حمله آلمان به فرانسه، هانس را شناختم، ولی

این را دیگر نمی‌دانستم که نزدیکترین کارگر کارخانه اسلحه سازی به «هانس» از مامورین سری انگلستان بوده .

«آرمی» گفت : دیگر معطل چی هستید، اینطور که طاهر

می‌گوید، اگر تا فردا نتواند ماموریتش را انجام دهد، هر هلموت،

دماراز روزگارش درمی‌آورد .

برایش عجیب می‌نمود، گفت :

امیر عشیری

— امشب طاهر وفاداری خویش را به نازیها ثابت میکند.

بعد رو کرد به من و گفت :

— برای شروع عملیات به نقشه جاده فرودگاه و پستهای

نگهبانی بین راه احتیاج داریم .

گفتم : تا من نقشه جاده فرودگاه را می کشم، شما وسائل

کار را آماده کنید . هوا تاریک شده، و قبل از نیمه شب باید عملیات

را شروع کنیم .

«مایک» گفت : همه چیز آماده است .

از روی صندلی راحتی بلند شدم ،

بطرف میز غذاخوری وسط اتاق رفتم ... جاده فرودگاه و

پستهای نگهبانی و حتی ساختمان فرودگاه را ، آنطور که در ذهنم

ترسیم کرده بودم، بروی کاغذ پیاده کردم و درباره آن توضیحات

کافی دادم .

«مایک» معتقد بود که يك بار دیگر در نقشه حمله به پایگاه

باید تجدید نظر شود، و نقشه بعدی بر اساس اطلاعاتی که من با خودم

آورده بودم، طرح ریزی شود .

هوا کاملاً تاریک شده بود . «ژان»، «پییر» ، «آرمی» و

«هالاسلی» ، بدستور «مایک» در بیرون ساختمان مستقر شدند که

مراقب باشند و اگر يك یا چند نفری را دیدند که به ساختمان ما

نزدیک میشوند، دوشربه به شیشه پنجره اتاقی که مادر آنجا مشغول

مطالعه نقشه مان بودیم، بزنند و اعلام خطر بکنند .

«مایک» روی نقشه جاده فرودگاه که من آنرا کشیده بودم،

تکیه کرد، بخصوص روی نقاطی که نمودار پستهای نگهبانی بود .

معلوم بود که نقشه حمله به پایگاه هوایی آلمانیها را از کجا می خواهد

ستون پنجم

شروع کند .

«مايك» بامداد چندفلش روی نقشه و درجهت نقاطی که پستهای نگهبانی را مشخص میکرد، کشید. این علامت حمله افراد بود .

«واتسون» که از مامورین پر تجربه ستون پنجم بود و فقط به منظور خرابکاری تحت تعلیم قرار گرفته بود، بدقت بدست مایك که روی نقشه در حرکت بود، چشم دوخته بود ..

«مايك» را مخاطب قرار داد و گفت :

— چرا از استاد خرابکاران نظر نمی خواهی ؟

سرش را از روی نقشه بلند کرد و گفت :

— استاد خرابکاران! ولی اینجا همه استاد من و توهستند .

دستم را بروی شانه «واتسون» گذاشتم و گفتم :

— در حال حاضر « واتسون » و رفقایش استاد من و تو

هستند .

«واتسون» خنده ای کرد و گفت :

— مایك شیطان را درس میدهد ، بگذار کارش را بکند.

«مايك» مداد را روی نقشه گذاشت و باتبسم گفت :

— مایك، استاد آدمکشی است، نه خرابکاری !

پس از لحظه ای مکث، باتبسم اضافه کرد :

— شوخی کردم ، « واتسون » را باید یکی از چند سلطان

خرابکاران بدانیم .

«واتسون» بالحنی جدی گفت :

— مایك درست میگوید، ولی عمداً نخواست راجع به خودش هم

امیر عشیری

حرفی بزند. من واو، از شاگردان «فن پاپن» سلطان بزرگ خرابکاران بودیم، ولی «مایک» شاگرد زرنگی نبود، نتوانست جلو خنده اش را بگیرد... من و مایک هم خنده مان گرفت،

«گاستون» گفت: واتسون طوری حرف زد که من خیال کردم جدی میگوید.

«مایک» خنده اش را قطع کرد و گفت: — واتسون از این شوخیها زیاده می کند، ممکن است خودش را ازدوستان صمیمی هیملر، معرفی بکند. گفتم: گمانم یادتان رفته برای چه کاری اینجا جمع شده ایم.

مایک بدون مقدمه گفت: — عملیات ما، با اشغال پستهای نگهبانی شروع میشود. «واتسون» گفت: با اشغال پستهای نگهبانی و کشتن نگهبانها.

گفتم: این ماموریت را به «گاستون» و افرادش واگذار می کنیم.

«گاستون» فکرنمی کرد چنین ماموریتی به او و افرادش واگذار شود، او مطمئن بود که خودش، «ژان» و «پییر» دوش بدوش گروه ما در عملیات تخریب در پایگاه هوائی دشمن شرکت می کنند، اونمی خواست قبول کند که خرابکاری، نوعی تعلیمات و تجربه خاص لازم دارد و فقط مامورین ستون پنجم، از عهده اجرای نقشه های تخریب برمی آیند. «گاستون»، «ژان» و «پییر» هر سه عضو نهضت مقاومت ملی بودند، و با آنکه در زمینه خرابکاری و جنگهای پارتیزانی تعلیمات دیده بودند. آن تعلیمات با نحوه عملیات ما

ستون پنجم

مطابقت نمی کرد . اصولا اجرای چنان نقشه‌ای در توان « گاستون » و افرادش نبود .

سرانجام « گاستون » ماموریتی را که من و « مایک » پیشنهاد کرده بودیم ، قبول کرد ..

برای چندمین بار به بررسی نقشه تخریب پرداختیم . این بررسی براساس اطلاعاتی بود که من در رفتن به پایگاه و برگشت از آنجا به ذهنم سپرده بودم ...

« مایک » نقش اول را بمن واگذار کرد. آنهم به این دلیل که با شماره رمز ۲۷۵ ، که « هلموت » برای ورود من به پایگاه تعیین کرده بود ، میتوانستم به سهولت از پستهای نگهبانی و سیمهای خاردار که برق با ولتاژ قوی در آنها جریان داشت ، عبور کنم. شماره رمز ، در واقع نوعی کلید موفقیت محسوب میشد ، و من بوسیله آن میتوانستم نگهبانهای آلمانی را غافلگیر کنم و آنها را به کام مرگ بیا نندازم و راه عبور افراد خودمان را هموار کنم .

« مایک » که فرماندهی گروه ما را بعهد ه داشت ، نقشه تخریب فرودگاه را با اصلاحاتی که در آن بعمل آورده بود ، تکمیل نمود ، و نحوه عملیات را هم مشخص کرد ؛ طبق طرح او ، همه ما با اتومبیل گاستون حرکت می کردیم ، و در نقطه‌ای که من محل آن را بروی نقشه مشخص کرده بودم و تقریبا در فاصله یک صد قدمی سیم خاردار اولین پست نگهبانی بود ، کلیه افراد از اتومبیل پیاده میشدند و از آنجا تا عبور از پست اول نگهبانی ، من تنها سر نشین آن اتومبیل می بودم .

« مایک » برای آنکه نظر من ، و واتسون را هم خواسته

باشد ، اول از او پرسید :

— پیشنهادی نداری ؟

امیر شیری

«واتسون» گفت :

— من هم بجای تو بودم همین نقشه را طرح می کردم. بنظر من نقطه ضعفی ندارد. خودت که میدانی فلسفه ماما وورین ستون پنجم چیست. با مشخص کردن هدف یا باید بکشیم، بسوزانیم و خراب کنیم. یا خودمان کشته شویم.

«مایک» بابی حوصلگی گفت :

— راجع به فلسفه و منطق نپرسیدم، نظرت را خواستم.

بعد رو کرد به من و گفت :

— تو هم يك چیزى بگو.

گفتم : تنها نقطه ضعف نقشه تو، اتومبیل گاستون است که همه مان با آن باید حرکت کنیم.

هر سه شان متعجب شدند ... «مایک» پرسید :

— منظورت چیه ؟

گفتم : اتومبیل گاستون بدرد ما نمی خورد، ما باید...

مایک، به میان حرفم دوید و گفت :

— ما باید چی؟! ما اتومبیل دیگری که نداریم، اتومبیل

گاستون تنها وسیله ایست که میتوانیم از آن استفاده بکنیم،

گفتم : مایک اتومبیل دیگری هم داریم منظورم همان اتومبیلی

است که توی انبار علوفه مخفی کرده ایم.

واتسون و گاستون خندیدند ... مایک گفت :

— اتومبیل مقتولین آلمانی را میگی ؟

سر مرا تکان دادم گفتم :

— بله. من با آن اتومبیل بطرف پایگاه حرکت میکنم.

گاستون با خنده گفت :

— گمانم طاهر عقلش را از دست داده !

ستون پنجم

«واتسون» که تا چند لحظه پیش به پیشنهاد من خندید، ناگهان تغییر عقیده داد و گفت :

— يك دقیقه صبر کنید. بنظر من، پیشنهاد طاهر اصولی است. طاهر نمی تواند با اتومبیل گاستون از پست های نکهبانی بگذرد. مایك گفت: طاهر خودش باید توضیح بدهد.

در باره پیشنهاد خودم بعد کافی توضیح دادم ...

«مایك» گفت: حالامیتوانیم پیشنهادات را قبول کنیم. استفاده از اتومبیل مقتولین آلمانی در نقشه طرح شده تغییری نداد ... قرار شد سر ساعت یازده شب از مخفی گاه خودمان به طرف پایگاه هوایی دشمن حرکت کنیم و قبل از نیمه شب، ماموریتمان تمام شود.

«مایك» رو کرد به «لوسین» و گفت:

— این آخرین شام راهم میهمان تو و گاستون هستیم.

«لوسین» گفت: چرا آخرین شام؟

گفتم: منظور «مایك» آخرین شام در این نقطه بود حالا عجله کن که خیلی گرسنه هستیم.

«لوسین» از اطاق بیرون رفت و کمی بعد، با چند قوطی کنسرو و مقداری نان سیاه برگشت و آنها را روی میز گذاشت.

مشغول شام خوردن شدیم ... واتسون گفت:

— این کنسروهای گوشت، يك چیزی کم دارد. منظورم شراب است.

«مایك» گفت: بعد از پایان ماموریت، تصمیم دارم ترا در

يك خمره شراب جا بدهم.

«واتسون» گفت: البته اگر زنده ماندم

امیر عشیری

«لوسین» گفت: دعای قبل از شام را فراموش نکنید.

«واتسون» خندید و گفت:

— من یکی نیستم. با دعا و این جور چیزها میانه خوبی ندارم. سالهاست که پایم به کلیسا نرسیده. از کتاب مقدس هم فقط اسمش بگوشتم خورده.

«گاستون» گفت: توداری کفر میگی.

«واتسون» پوزخندی زد و پرسید:

— تو کتاب مقدس را خوانده‌ای؟

«گاستون» با لحنی محکم گفت:

— البته که خوانده‌ام، روزهای یکشنبه هم به کلیسا می‌روم به موعظه کشیش گوش میدهم.

«واتسون» گفت: اگر به کلیسا و کتاب مقدس معتقد بودی.

آدم نمی‌گشتی.

«گاستون» با عصبانیت گفت:

— نازیها دشمن فرانسه هستند، من هم يك فرانسوی هستم و

باید با آنها به جنگم.

«واتسون» با خونسردی این‌آیه از کتاب مقدس را خواند:

«امامن به شمامی گویم که دشمنان خود را محبت نمائید و برای لعن کنندگان خود برکت بطلبید و به آنانی که از شما نفرت کنند، احساس کینه نکنید و بهر که به شما فحش دهد و جفارسازد، دعای خیر کنید.»

و اضافه کرد: آیه ۴۴ از باب اول، کتاب مقدس.

همه‌مان در بهت و حیرت فرورفتیم. حتی «گاستون» که با

حرارت از خود دفاع می‌کرد.

«مایک» گفت: اینجا که کلیسا نیست، باین بحث خاتمه بدهید

ستون پنجم

باتو هستم واتسون .

«لوسین» رو کرد به «واتسون» و گفت :
— شما که می گفتید از کتاب مقدس فقط اسمش را شنیده اید،
حالا ...

«واتسون» حرف او را قطع کرد و گفت :

— این آیه را از کشیش محله مان در کانزاس ، و بعد هم از
مادرم یاد گرفتم ... با چندتا بچه های محلمان دعوا شده بود .
پلیس همه مان را دستگیر کرد و ما را به کلانتری برد . مادرم وقتی
فهمید خودش را به کشیش رساند و از او خواست که وساطت بکند .
در کلانتری ، کشیش پس از موعظه کوتاهی که برای ما کرد، این
آیه را هم خواند. از آن روز به بعد، هر روز صبح که میخواستم از
خانه مان بروم بیرون، مادرم که آیه را حفظ کرده بود ، برایم
میخواند .

«واتسون» خندید و ادامه داد :

— اگر مادر خدا پیام رزم تمام کتاب مقدس را برایم میخواند،
من یاد می گرفتم ، ولی او فقط از این آیه خوش آمده بود .
« مایک » از او پرسید : موعظاتی تمام شد یا هنوز بقیه
دارد ؟

«واتسون» در حالیکه قوطی کنسرو گوشت را جلوم می کشید،
گفت :

— بقیه اش را تو تعریف کن ، چون من خیلی گرسنه ام
هست .

مشغول شام خوردن شدیم ... ساعت در حدود ده شب بود که
من و «واتسون» از ساختمان بیرون رفتیم تا جای دوستانمان را که
بیرون از آنجا کشیک میکشیدند ، بگیریم تا آنها هم بتوانند

امیر عشیری

شام بخورند .

وقتی من و «واتسون» تنها شدیم، او گفت :
— گاستون را خیطش کردم، مگر نه ؟
گفتم : بنظر من کاردرستی نکردی .
گفت : خودت که دیدی، اول گاستون شروع کرد .
— تو باید بعقیده او احترام می گذاشتی .
— آخه من به این جور چیزها معتقد نیستم .
دستم را به بازویش گرفتم و گفتم :
— تو عقاید مذهبی گاستون و خواهرش را به باد مسخره
گرفتی .

«واتسون» خندید و گفت :
— ولی من يك آیه از کتاب مقدس خواندم .
گفتم : بعقیده من باید از گاستون و لوسین معذرت بخواهی .
بازویش را از توی دستم بیرون کشید و گفت :
— از آنها معذرت بخواهم ؟! . . . درعمرم از کسی عذر
خواهی نکرده ام .

بالحنی ملایم گفتم :
— ولی مادر ماموریت هستیم ، آنهم درخاک فرانسه ، این
كدورت بین تو و گاستون باعث میشود که رشته دوستی و همکاری بین
ما و آنها از بین برود .

چند لحظه بفکر فرو رفت ...
آهسته گفتم : سعی کن موقعیت خودمان را درك کنی .
— باشد، يك طوری كدورت بین خودم و گاستون را از بین

میبرم ،

— متشکرم .

ستون پنجم

— ساعت چند است؟
— گمانم در حدود ساعت ده و نیم باشد .
— میرم به بینم آنها چکار می کنند .
بازویش را گرفتم و گفتم :
— بدون دستور فرمانده نباید محل خدمت را ترك كرد .
با بیحوصلگی گفت :
— آره ، هیچ یادم نبود ... خوب ، صبر می کنیم تا دستور برسد .

بعد راجع به نحوه عملیات تخریب صحبت کردیم . . .
واتسون معتقد بود که بعوض قطع جریان برق در سیمهای خاردار ،
باید مرکز تولید برق را در خود پایگاه منفجر کنیم .
گفتم : ولی هدف ما منهدم کردن هواپیما هاست .
بالحنی مصمم گفت :
— فکرش را بکن ، یک ساعت دیگر ، جهنم واقعی را برای
آلمانی ها بوجود می آوریم .
— جهنم واقعی ، حمله متفقین به سواحل نرماندای
است .

— از حمله آنها خبری نیست .
«گاستون» و «هالسل» از در ساختمان بیرون آمدند ...
پائین پلکان که رسیدند ، گاستون گفت :
— من و هالسل ، مامور بیرون آوردن اتومبیل از انبار
علوفه هستیم .
گفتم : مراقب باشید که همسایه ها چیزی نفهمند .
آنها راه افتادند که بروند ... «واتسون» گفت :
— گاستون ، يك دقیقه صبر كن .

امیر عشیری

«گاستون» که از حرفهای نیش‌دار «واتسون» درس‌میز

شام دلخور بود، با اوقات تلخی گفت:

— چه کارم داری؟

«واتسون» بالحنی آرام گفت:

— می‌خواستم از تو «لوسین»، معذرت بخواهم. میدانی،

ما نباید کدورتی از همدیگر داشته باشیم. همه آن حرفهایی که سر

میز شام زدیم، شوخی بود. واقعا شوخی بود، منظورم این بود که کمی

تفریح کرده باشیم.

«گاستون» با همان لحن گفت:

— این حرفها را بدوستانت بزن.

من دیگر نتوانستم ساکت باشم. قبل از آنکه «واتسون» جواب

تندی به او بدهد، به «گاستون» گفتم:

— دیگر شلوغش نکن. واتسون از تو معذرت خواست، توهم

باید قبول کنی که حرفهای او شوخی بود. «واتسون» باخنده گفت:

— آره، دوست من، بهت که گفتم شوخی بود. حالا باید با هم

دست بدهیم و صورت همدیگر را ببوسیم. در اتحاد و اتفاق ما نباید

نفاق و این جور چیزها وجود داشته باشد

دستش را به طرف «گاستون» دراز کرد که با او دست بدهد.

«گاستون» حماقت کرد، با دستش محکم به زیر دست او زد... «واتسون»

ناگهان از کوره در رفت، با مشت به سینه «گاستون» کوبید، بطوری

که او نتوانست تعادلش را حفظ کند، و عقب عقب رفت. او را بغل

کردم و نگذاشتم به زمین بیفتد..

«گاستون» که فاقد تجربه و پختگی بود، با خشم دست به

اسلحه برد... سینه به سینه اش ایستادم و گفتم:

— اولین گلوله را باید بمن بزنی.

ستون پنجم

«واتسون» گفت : کارش نداشته باش طاهر..
«گاستون» فریاد زد :

— ادبش می‌کنم . او ..

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم :

— عاقل باش پارتیزان .

«مایک» باشتاب از ساختمان بیرون آمد ... «هالسل»

خبرش کرده بود :

— چه خبر شده :

گفتم : چیز مهمی نبود .

«واتسون» رو کرده «مایک» و گفت :

— برادر تو به اندازه یک بچه هم شعور ندارد. اگر پای تو در میان

نبود، بایک گلوله راحتش می‌کردم .

«مایک» با عصبانیت گفت :

— ساکت باش .

بعد رو بمن کرد و پرسید: موضوع چیه ؟

حرفهائی را که بین «واتسون» و «گاستون» رد و بدل شده

بود، برایش بازگو کردم ...

«گاستون» که در اوج خشم بسر می‌برد، گفت :

— میکشمش .

«مایک» بطرف برادرش رفت و گفت :

— خفه خون بگیر گاستون . هیچ می‌فهمی مادر چه وضعی

هستیم، این‌ها همکاران من هستند. از مرگ هم وحشتی ندارد . سعی

کن عاقل باشی .

بعد دست او را گرفت و با خود به داخل ساختمان برد. «ژان»

و «پی‌یر» را صدا کردم که باتفاق «هالسل» به انبار علوفه بروند و

امیر عشیری

اتومبیل را از آنجا بیرون بیاورند .

زمان حرکت فرار سید. «گاستون» و «واتسون» باهم آشتی کردند و صورت همدیگر را بوسیدند. «مایک» با لحن يك فرمانده گفت :

— حرکت می کنیم . یادتان باشد که ماموریت ما بسیار مهم و حساس است .

نه نفر بودیم . سوار اتومبیل شدیم ، من پشت فرمان نشستم ... ساعت ۱۱ شب بود که به طرف پایگاه هوایی نازیها حرکت کردیم . بین راه ، «مایک» یکبار دیگر وظایف افراد گروه خودش، و گروه «گاستون» را یاد آور شد، همه برای انجام ماموریت خود آمادگی کامل داشتند. گروه ما که از مامورین ستون پنجم تشکیل شده بود، برای وارد کردن ضربه جبران ناپذیری بر نیروی هوایی دشمن ورزیدگی کامل داشت .

همه در سکوت فرورفته بودند. هر يك از افراد به وظیفه خود و پایان ماموریت می اندیشید . «مایک» در کنار من نشسته بود ، مسئولیت او بیش از بقیه بود. او فرماندهی چهار نفر را بر عهده داشت و در اندیشه نقشه یی بود که طرح کرده بود و اکنون برای پیاده کردن آن نقشه در پایگاه هوایی دشمن ، افرادش را به حرکت در آورده بود او میدانست که هر گاه يك قسمت از نقشه تخریب ، باشکست و برود شود، باید فاتحه افراد را خواند. ولی او به زرنگی و شهامت ماموریتش امید فراوان بسته بود . همه سوگند خورده بودند که فرودگاه نازیها را با کلیه تاسیسات و تجهیزات آن ، نابود کنند .

از اولین پیچ جاده که گذاشتیم ، نورافکن اولین پست نگهبانی که فضای آنجا را روشن کرده بود نمایان شد .

ستون پنجم

«مايك» خطاب به «گاستون» گفت :
- تو و افرادت همینجا پیاده می‌شوید .
من اتومبیل را کنار جاده نکه داشتم و چراغهای آنرا
خاموش کردم ...

«گاستون» گفت : ولی تو ، کشتن نگهبانهای پست‌های
نگهبانی را بمن و افرادم واگذار کرده بودی .

«مايك» گفت : تو و افرادت باید مراقب دو طرف جاده باشید .
ما پس از منهدم کردن فرودگاه ، به شما ملحق می‌شویم ، ضمناً مواظب
لوسین هم باش .

«گاستون» و افرادش پیاده شدند ، «لوسین» صورت «مايك»
را بوسید و گفت :

- من نگران تو هستم .

«مايك» گفت : برای من و دوستانم دعا کن .

و بعد بمن اشاره کرد که حرکت کنم .:

صدای «گاستون» و افرادش را شنیدم که باهم گفتند : موفق
باشید .

«آرمی» گفت : از آنها کاری ساخته نبود .

«مايك» گفت : آنها را فراموش کن ، به ماموریتی که باید
انجام بدهی ، فکر کن .

به اولین پست نگهبانی نزديك شدیم .. من از سرعت اتومبیل
کم کردم . «مايك» و افراد ، از اتومبیل بیرون پریدند . ماموریت
حساس من از لحظه‌یی شروع شد که آنها از من جدا شدند ... به پشت
نگهبانی نزديك شدم و پشت سیم خاردار ، اتومبیل را نکه داشتم و
دوبوق کوتاه زدم .

نگهبان آلمانی از اتاقك خود بیرون آمد ... و در حالی که

امیر عشیری

لوله مسلسل خودکار را روبه اتومبیل من گرفته بود ، چند قدمی جلو آمد و پرسید :

- کی هستی ؟

سرم را از پنجره اتومبیل بیرون بردم و گفتم :

- میخوام هلموت را ببینم .

نکهبان آلمانی به تندی گفت :

- چراغهای اتومبیل را خاموش کن .

چراغهای اتومبیل را که عمدا روشن گذاشته بودم ، خاموش

کردم ... او تازه متوجه شد که نوع ، شماره و رنگ اتومبیل من

ارتشی ، و از اتومبیلهای خودشان است . با تعجب و حیرت به اتومبیل

خیره شد . خیلی زود او را از تعجب بیرون آوردم . گفتم :

- این اتومبیل را هر هلموت در اختیارم گذاشته است .

- شماره رمز ؟

- ۲۷۵

- پیاده نشو .

بداخل اتاقك برگشت که به هر هلموت تلفن بکند .. از پشت

شیشه جدار اتاقك نکهبانی ، او را می دیدم که گوشی تلفن در دستش

بود و بحالت خبردار ایستاده بود .. بیرون دوید ، به سیم خادار نزدیک

شد و گوشی را بروی میز گذاشت ، از اتاقك پرسید :

- اسمت چیه ؟

گفتم : : آندره بولر ،

باشتاب به اتاقك برگشت ... چند لحظه بعد بیرون آمد :

- هر هلموت منتظر است .

جلو آمد که در آهنی را باز کند ، ناگهان یادش آمد که

جریان برق داخل سیم خادار را قطع نکرده ، از اینرو ، سرعت

ستون پنجم

به داخل اتاق رفت که جریان برق را قطع سازد و بلافاصله از آنجا بیرون آمد که در آهنی را باز کند. در بشکل مربع مستطیل بود و جنس آن از لوله آهنی با پوشش توری فلزی، و این تنها راه عبور بود، چون دو طرف در را که سیم خاردار کشیده بودند، عرض جاده را مسدود می کرد. نگهبان آلمانی، در آهنی را باز کرد. من اتومبیل را روشن کردم ... اما همینکه از میان در گذشتم، ترمز کردم. اتومبیل که تودنده بود، تکان خورد و خاموش شد. پائین آمدم و ناسزا گویان در موتور را باز کردم ..

نگهبان بمن نزدیک شد و پرسید: چی شده ؟
گفتم : موتورش که گرم میشود ، خاموش می کند .
بعد بروی موتور خم شدم . سیم « کوئل » را از جایش بیرون آوردم و گفتم : سیم کوئل قطع شده بود .
گفت : و صاش کن .

سیم « کوئل » را با و نشان دادم
نگهبان گفت: چرا وصلش نمی کنی که سیم را در جایش که زیر باطری بود، بگیرد، شاید موتور روشن شود .

گفتم : مگر نشنیدی چی گفتم ؟ .. سیم قطع شده ، سر کوئل باید عوض شود. اگر عیب از این باشد، باید يك طوری وصلش کنم و خودم را به پایگاه برسانم .

حرفهای من، او را قانع کرد، سیم را از دستم گرفت و سر آن را در حفره زیر باطری جای داد .

خودم را کنار کشیدم که ظاهرا پشت فرمان اتومبیل بنشینم و استارت بزنم، او همچنان بروی موتور خم شده بود و سرش پائین

امیر عشیری

بود. درموتور را که برده بودم، محکم بروی سراو پائین آوردم. فریاد آمیخته به ناله اش بلند شد :

— چکار می کنی ؟

چنگ به شانه هایش زدم، اورا از زیر درموتور بیرون کشیدم و صورتش را محکم به بدنه اتومبیل کوبیدم. ضربه درموتور اورا گیج کرده بود و با ضربه دوم تقریباً از پای درآمد، سعی کرد از اسلحه کمربش استفاده بکند، ولی تلاشش بی نتیجه ماند، زیرا برای بار دوم، اورا به بدنه اتومبیل کوبیدم.

وقتی رهایش کردم، با ناتوانی، رو بمن برگشت و پشتش را به بدنه اتومبیل تکیه داد. پیشانی اش بر اثر برخورد با بدنه اتومبیل، شکسته بود و شیارهای خون بر صورتش دیده می شد ... لحظه بعد مثل نعش بروی زمین افتاد.

با چراغ قوه ای که همراه داشتم، در جهت راهی که طی کرده بودیم، دوباره علامت دادم ... طولی نکشید که «مایک» و افراد گروهش بمن ملحق شدند. «مایک» گفت :

— سیم تلفن و آژیر خطر را قطع کنید.

«واتسون» و «آدمی» به طرف اتاقك نگهبانی دویدند. «مایک» هم بدنبالشان رفت ... من و «هالسل» دست و پای نگهبان آلمانی را با دورشته سیم، به یکی از پایه های آهنی سیم خاردار بسته ام، طوری که پشت او به سیم خاردار بود و گردنش بروی سینه اش خم شده بود.

«مایک» و آندو نفر از اتاقك نگهبانی بیرون آمدند. سیمهای تلفن و آژیر خطر را قطع کرده بودند. سیم کوئل را به باطری وصل کردم و دوباره حرکت کردیم.

ستون پنجم

«مايك» گفت : عملیات ما در حدود سه دقیقه عقب افتاده .

گفتم : عجله نکن . این ماموریتی نیست که بتوانی آنرا با زمان دقیق انجام بدهی .

برای عبور از پست نگهبان دوم ، دیگر لزومی نداشت «مايك» و مامورین از من جدا شوند . مطمئن بودیم که هلموت ، به پست نگهبانی دوم و سوم دستور داده که راه را برای عبور من باز کنند .



به پست نگهبانی دوم که نزديك شدیم ، «مايك» و مامورین کف اتومبیل نشستند که از بیرون دیده نشوند ... پشت سیم خاردار توقف کردم . نگهبان آلمانی که نور چراغ های اتومبیل من او را از اتاقش بیرون کشیده بود ، چند قدمی جلو آمد و شماره رمز را پرسید :

گفتم : ۲۷۵ ، آندره بولر .

بطرف درآهنی آمد . همینکه در را باز کرد ، اتومبیل را راه راه انداختم ، و با آن به نگهبان آلمانی که در را با خودش به عقب می برد ، و در نیمه باز آهنی کوبیدم ... کمی آنطرف اتومبیل را نگه داشتم ، «مايك» و مامورین پائین پریدند . من هم پیاده شدم ، در آهنی از جا کنده شده بود . نگهبان آلمانی زیر اتومبیل افتاده بود و حرکت نمی کرد .

«مايك» گفت : اتومبیل را ببر جلو .

اتومبیل را از روی نگهبان آلمانی رد کردم ، و دوباره

امیر عشیری

پیاده شدم. نگهبان که همسرو سال نگهبان اولی بود، به حالت اغماء بروی زمین افتاده بود.

« مایک » گفت: قطع سیم تلفن و سیم آژیر خطر یادتان نرود.

« واتسون » و « آرمی » باشتاب به داخل افاقك رفتند و سیمهای تلفن و آژیر خطر را قطع کردند. نگهبان مصدوم را کنار کشیدیم و دست و پای او را با دورشته سیم، به یکی از میله های سیم-خاردار بستم و دوباره حرکت کردیم.

سرعت عمل بجدی بود که سه دقیقه تاخیر در عملیات را جبران کرد. هدف بعدی پست نگهبانی سوم بود. در آنجا هم همان کاری را کردیم که در پست نگهبانی دوم کرده بودیم، به این ترتیب سه نگهبان پست های نگهبانی بین راه فرودگاه را از پای در آوردیم. سیمهای تلفن و آژیر خطر را هم قطع کردیم. در واقع ارتباط پایگاه با پست های نگهبانی قطع شده بود، این کار عملیات مقدماتی، در دست من بود. چون به راه ورود به پایگاه آشنا بودم. از طرفی هلموت، منتظر من بود.

به ساختمان فرودگاه رسیدم. در روشنائی چراغهای اتومبیل، همان گروه بان آلمانی را دیدم که بعد از ظهر روز آن شب، مرا به ملاقات هلموت برده بود. او جلودرورودی ساختمان ایستاده بود. « مایک » و مامورین کف اتومبیل نشستند. آنها را مخاطب قرار دادم و گفتم: حالا نوبت شماست.

« مایک » گفت: لازم نیست بمادرش بدهی.

در چند قدمی گروه بان، اتومبیل را نگه داشتم ... موتور و چراغهای آنرا خاموش کردم. پیاده شدم و به طرف گروه بان آلمانی که جلودر منتظر من بود، رفتم ...

ستون پنجم

- شب بخیر گروهیان .
- شب بخیر هر بولر . هر هلموت منتظر شماست .
- اتومبیل را نشانش دادم و گفتم : اتومبیل خودتان است ؛
متعجب شد و گفت : اتومبیل ما ؟!
- گفتم : بله ، همان اتومبیلی است که بامامورین شما مفقود شده بود ، ولی فعلا اتومبیل را پیدا کردم ، یعنی دزدیدم .
- باور نمی کنم !
- می توانید از نزدیک ببینید .
- گروهیان بطرف اتومبیل رفت ... منم بدنبالش به راه افتادم ...
- بله ، خودش است . هر هلموت خوشحال میشود .
- يك امانتی هم برای هلموت آورده ام .
- نگاهش را بمن دوخت و گفت :
- امانتی ؟! منظورتان چیست ؟
- آهسته گفتم : یکی از افراد نهضت مقاومت ملی را که در کشتن مامورین شما دخالت داشت ، باضربه ای که به سرش زده ام بیهوش کف اتومبیل افتاده ، اورا هم باید ببریم پیش هر هلموت .
- گروهیان گفت : مثل سگ می کشمش .
- در آن موقع جز « هالسلی » که کف اتومبیل دراز کشیده بود ، بقیه پیاده شده و در پشت اتومبیل مخفی شده بودند . جلورفتم ، در عقب اتومبیل را باز کردم و به گروهیان گفتم :
- کمک کنید ، این جنازه را بیرون بیاوریم هر هلموت باید از او بازجوئی بکند . گروهیان بین در قرار گرفت ، نگاهی به هالسلی انداخت و گفت :
- خدا کند نمرده باشد .

امیر عشیری

گفتم: ضربه‌ای که بسرش زدم، کشنده نبود، فقط بیهوش کرده.

گروه‌بان گفت ممکن است مرده باشد...

نتوانست حرفش را تمام کند. چون در همان موقع، واتسون خودش را به پشت سر اورساند، و با هر دو دستش ضربه محکمی به پشت گردن او وارد کرد. گروه‌بان بی آنکه حرفی بزند، بحالت فانوس کاغذی که در حال تابیدن باشد درآمد، واتسون، زیر بغلش را گرفت و او را به داخل اتومبیل انداخت... ناگهان ناله دردناکی از گلوی گروه‌بان خارج شد... کارد هالسلی تادسته در سینه او فرو رفته بود. گروه‌بان اولین قربانی ماموریت ما بود.

هالسلی از درد دیگر اتومبیل بیرون آمد و جسد گروه‌بان را به داخل اتومبیل کشید و درهای اتومبیل را بستیم مایک نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بچه‌ها حرکت کنید.

گفتم: من به ملاقات هلموت می‌روم.

مایک گفت: ساعت را با ساعت من میزان کن پانزده دقیقه دیگر برمی‌گردیم همینجا. آنها سرعت مواد منفجره‌ای که در صندوق عقب اتومبیل مخفی کرده بودیم بیرون کشیدند و با شتاب به پشت ساختمان پیچیدند تا خودشان را به محوطه فرودگاه برسانند... ساختمان در سکوت و آرامش شبانه فرو رفته بود. نازی‌ها در آسایشگاهها بخواب رفته بودند... ولی نه همه آنها، بلکه در برج مراقبت و قسمت بیسیم و قسمتهای دیگر مامورین نازی بیدار و مراقب وضع خودشان بودند. وجود آنها را از یاد نبرده بودیم. ما با وقت کمی که داشتیم نگرهبانان نازی را که سر راهمان بودند از بین برده بودیم تا بتوانیم خودمان را به قلب فرودگاه یعنی محوطه پرواز برسانیم. داخل ساختمان شدم و یکر است بطرف اطاق هلموت رفتم

ستون پنجم

چراغ اطاقش روشن بود . با پشت انگشتانم چند ضربه بدر
اتاقش زدم .

— بیا تو .

صدای خودش بود . در را باز کردم و داخل شدم . هلموت
را در انیفورم نظامی دیدم . روی يك مبل چرمی نشسته بود ،
دکمه‌های فرنجش تماماً باز بود ازاینکه او را در انیفورم نظامی می-
دیدم خودم را متعجب نشان دادم و گفتم شما... کلنل هستید؟ خندید
و گفت :

می دانستم تعجب می کنی — ولر بله ، من کلنل هستم .
بیا جلو .

باو نزدیک شدم و گفتم :

— ببخشید دیر کردم ، اتومبیلم بین راه خاموش شده بود . به
زحمت توانستم روشنش کنم .

لیران مشروبى را که در دستش بود . به لبانش نزدیک کرد ، کمی
مشروب خورد و پرسید :

— این وقت شب بامن چکار داشتی؟

گفتم : اطلاعات مهمی برایتان بدست آوردم .

از روی مبل بلند شد و پرسید :

— مخفی گاه آنها را پیدا کردی؟

لبخندی زدم و گفتم : خیر قربان . اتومبیل مامورین مفقود
شده شمارا پیدا کردم . باهمان اتومبیل خودم را به اینجارساندم .
باناباوری گفت : انتظار داری حرف‌های ترا باور کنم؟!
گفتم : اگر غیر از این بود ، این وقت شب من زاحمتان
نمی شدم .

امیر عشیری

—از مامورین ما چه خبر؟ لابد جسدشان را پیدا کردی.

—هنوز ردشان را پیدا نکرده‌ام.

—ولی آنها کجا و بدست چه کسانی کشته شده‌اند.

گفتم: از کجا معلوم است که آنها کشته شده باشند.
باعصبانیت گفت:

—احمق بیشعور، وقتی اتومبیل بدون سرنشین را پیدا

کرده‌ای، باید بدانی که سرنشینان اتومبیل را کشته‌اند... اتومبیل
را کجا پیدا کردی؟

—آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

—در انبار علوفه.

—از کجا فهمیدی؟

—تصادفا از جلو انبار رد می‌شدم که اتومبیل مامورین شمارا

آنجا دیدم.

—صاحب آن انبار را می‌شناسی؟

—سرم را تکان دادم و گفتم:

—بله، صاحب آن انبار از افراد نهضت مقاومت ملی است،

ولی باید این موضوع را از من نشنیده بگیرید و پای مرا به میان

نکشید. چون هرچی باشد، او و خانواده‌اش از هموطنان من هستند من

فقط ماموریتم را انجام دادم.

پرسید: این شخص کی و چکاره است؟

گفتم: یادتان باشد که شما مرا اجیر کرده‌اید. پس قبل از

اینکه جوابتان را بدهم، باید نصف پولی را که قرار گذاشته‌اید،

بپردازید، تا اسم و مشخصات او را در اختیارتان بگذارم.

مشروب توی لیوانش را به صورتم پاشیده و بدنبال آن،

ستون پنجم

سیلی محکمی بصورتم زدو گفت :

— برای بحرف آوردن تو، راه‌های زیادی هست. تو خائنی، خودت هم میدانی که اگر هموطنانت بفهمند که تو به آنها خیانت کرده‌ای، تکه‌تکه‌ات میکنند. باید ممنون باشی که ترا در پناه خودمان گرفته‌ایم.

کمی خودم را عصبانی نشان دادم و گفتم:

— اگر میدانستم به عوض پولی که باید بدهید، سیلی تحویل می‌دهید، تن به این کار نمی‌دادم.

باخنده آمیخته به خشم گفت:

— خوشحالم که این حرف را می‌زنی... اسمش چیه؟

— متاسفم کلنل.

— حماقت نکن پسر. تو در چنك من هستی، لجاجت را

کنار بگذار.

— نه، اسمش را نمی‌گوییم.

لیوانی که در دستش بود، باخشم به کف اتاق کوبید و ناگهان بطرف من آمد. یقه کتم را گرفت، مرا عقب برد و پشتم را محکم به دیوار کوبید و گفت: حرف بزن. اسمش چیه.

با اضطراب ساختگی گفتم:

— خیلی خوب، اسمش رامپکویم.

همینکه یقه کتم را رها کرد، دستم را به صورتم گرفتم و ناگهان

با اولین مشت که به بینی‌اش وارد کردم، خودم را باو شناساندم... ضربه کاری بود. دستش را به بینی‌اش گرفت. مهلتش ندادم، و دومین مشت را به چانه‌اش زدم..

استخوان چانه‌اش شکست و خون جاری شد... فریاد زد:

امیر عشیری

— نگهبان...!

گفتم: نگهبان کشته دده، حالا نوبت تو و بقیه است.
هراسان به طرف میز تحریرش دوید... از پشت سر، بغلش
کردم و او را بایک حرکت تند، به وسط اتاق انداختم... تعادلش را
از دست داد. تنه‌اش بیکی از مبلهای وسط اتاق خورد و سپس بر کف
اتاق افتاد.

به ساعت نگاه کردم، پنج دقیقه به پایان عملیات مانده بود.
«هلموت»، با وجود آنکه از ضربه‌های من درد شدیدی در
صورتن احساس می‌کرد و از محل شکستگی استخوان چانه‌اش خون
جاری بود، کوشید از کف اتاق بلند شود... کاملاً گیج شده بود.
یکبار دیگر سعی کرد خودش را به میز تحریرش برساند و تکمه‌آزیر
خطر را فشار دهد، ولی با ضربه صندلی که به پشت سرش کوبیدم، از
پای درآمد و مثل نعش بر کف اتاق افتاد. با آنکه مسلح بود، دست
به اسلحه نبردم. چون شلیک یک گلوله، نه فقط تمام نقشه‌های گروه‌مان
را برهم می‌زد، بلکه زنده بیرون آمدن من هم از آن ساختمان، غیر
ممکن میشد.

بالای سر «هلموت» ایستادم. حتی ناله‌ای هم نمی‌کرد.
برای من مهم نبود که او زنده است یا مرده، چون آن ساختمان هم
از هدفهای نقشه عملیات تخریب بود.

خواستم در اتاق را باز کنم، صدای پای چند نفر که از راهرو
عبور می‌کردند، مرا وادار به سکوت کرد. در گوشه اتاق پشت میز
تحریر چشمم به یک قبضه مسلسل دستی افتاد. با شتاب خودم را به آن
رساندم، مسلسل را برداشتم و دو مرتبه برگشتم پشت در اتاق. صدای
پا قطع شده بود. به ساعت نگاه کردم. یک دقیقه به پایان عملیات
مانده بود. آهسته در اتاق را باز کردم و سرم را از لای در بیرون بردم

ستون پنجم

در راهرو کسی دیده نمی‌شد. آهسته از اتاق بیرون آمدم. و همینکه به اول پلکان رسیدم، از انتهای راهرو، سروکله دو نفر پیدا شد.

یکی شان فریاد زد؛

- ایست... تو کی هستی؟

باشتاب از پلکان سرانبر شدم... آنها بدنبال میدویدند... صدای پایشان را میشنیدم. به آخرین پله که رسیدم. «مایک» را صدا کردم. جوابی نشنیدم. بعوض آنکه بطرف در خروجی بروم خودم را به زیر پلکان رساندم و همانجا ایستادم. آندو نفر که اونیفورم نظامی پوشیده بودند، بسرعت از پله‌ها پائین می‌آمدند... از پشت نرده چوبی هردو شان را به زیر رگبار مسلسل گرفتم... صدای شلیک گلوله‌ها، در سکوت و آرامش ساختمان انعکاس وحشت‌انگیزی داشت.. آن دوسر باز نازی به روی پله‌ها در غلتیدند.

صدای سوت از چند طبقه بالا بلند شد و بدنبال آن سرو صدای زیادی برخاست. خودم را به در خروجی رساندم.

- طاهر چه خبر شده؟

این صدای «مایک» بود که مرا صدا میکرد... او و ما مورین به مقابل در ساختمان رسیده بودند.

خودم را به آنها رساندم و گفتم:

- چاره‌ای نبود، باید شلیک میکردم.

«مایک» گفت: بچه‌ها عجله کنید. باهمان اتوموبیل فرار.

می‌کنیم. من و «هالسل»، بطرف اتوموبیل دویدیم.

جسد گروهبان را از اتوموبیل بیرون کشیدیم.

«مایک» فریاد زد،

- چکار می‌کنی واتسون؟

امیر عشیری

«واتسون، و «آرمی» هم داخل ساختمان شده بودند... چند لحظه بعد، از آنجا بیرون آمدند و به سرعت بماملحق شدند.

«آرمی» فریاد زد: حرکت کن.

اتومبیل را که قبلاً روشن کرده بودم، برای انداختن... ناگهان صدای انفجارهای مهیبی از محوطه پرواز برخاست.

«مایک» باخنده گفت: نازیها خواب آلود، خیال میکنند

دنیا به آخر رسیده!

در میان صدای انفجارهای پی در پی، آذیر خطر که بلا انقطاع زوزه میکشید. از جهنمی که ما آنرا بوجود آورده بودیم، خبر میداد. خیلی راحت میشد وضع پایگاه مخفی نازیها را در میان انفجارهای شدید و شعله‌های آتش مجسم کرد. ساختمان مرکزی فرودگاه، درهم کوبیده شده بود، و آسایشگاهها نیز وضعی مشابه داشت «مایک» و مامور زیر دست او که هر سه‌شان از متخصصین تخریب بودند، با بمب‌های مخرب و آتشزا که همه آنها ساعت شمار بود، پایگاه را بصورت «ویرانه‌ای در آتش در آورده بودند.

«هیچ چیز سالم نمی‌ماند» این جمله‌ای بود که «مایک» بر زبان آورد. او به کار خود و ماموریتش ایمان و اعتقاد عجیبی داشت. شکفت آور این بود که آنها در مدت ۱۵ دقیقه، توانسته بودند چنان عمل کنند که حتی يك هواپیما هم سالم نماند ساختمان‌های فرودگاه نیز به ویرانه‌ای مبدل شود. کشته شدن افراد مقیم پایگاه نیز از موارد تردید ناپذیر بود.

به پست اول نگهبانی که رسیدیم، آذیر خطر قطع شد، ولی صدای انفجارها همچنان بگوش میرسید. «آرمی» باخنده گفت: آذیر خطر هم از کار افتاد.

ستون پنجم

«مايك» گفت، پستهای نكهبانی را باید منفجر کرد، این ماموریت به «آرمی» محول شد. مقابل پست اول نكهبانی چند لحظه توقف کردیم. «آرمی» فتیله دینامیتی را آتش زد و آنرا به داخل اتاقك نكهبان انداخت، همینکه حرکت کردیم، دینامیت منفجر شد.

انفجار اتاقكهای نكهبانی بین راه و همچنین تخریب جاده فرودگاه، آخرین قسمت از نقشه عملیات تخریب بود که بسرعت اجرایی شد.

تخریب جاده فرودگاه بدین شکل صورت می گرفت که در وسط جاده، يك گودال كم عمق حفر می کردیم و پس از قرار دادن مقداری دینامیت در گودال، فتیله دینامیت ها را که بطول دو متر بود، آتش می زدیم و بسرعت از آنجا دور می شدیم... این عمل بلافاصله پس از منفجر کردن اتاقكهای نكهبانی انجام می یافت، گودالی که بر اثر انفجار دینامیت ها ایجاد میشد، طوری بود که عبور وسائط نقلیه را از آنجا غیر ممکن می ساخت.

در موقع حفر گودالها از اتومبیل پیاده میشدم و به آسمان فرودگاه می نگریدم. شعله های نارنجی رنگ در میان توده ابری سیاه که بر اثر آتش سوزی در هوا پیمایان و ساختمان ها به آسمان می رفت، بوضوح دیده میشد. با آنکه چند کیلومتری از فرودگاه دور شده بودیم، صداهائی در هم، از سمت فرودگاه شنیده میشد.

در منفجر کردن اتاقكهای نكهبانی، تنها چیزی که به آن توجه نمی شد و به حساب نمی آمد، جان نكهبانانی بود که آنها را به میله های آهنی سیم های خاردار بسته بودیم. طبیعی بود که آنها نیز کشته میشدند. این هم نوعی خشونت و بیرحمی ناشی از جنگ

امیر عشیری

بود که هر گونه حس عاطفی را در انسانها میکشت ، و بی رحمی تا سرحد جنون را جایگزین آن میساخت.

در آن موقع این سؤال را میشد مطرح کرد که آن نگهبانها و یا افرادی که در پایگاه هوائی به قتل رسیده بودند، چه گناهی مرتکب شده بودند؟... جواب این سؤال این بود که آنها دشمن بودند و باید کشته میشدند و باز به این جواب میرسیدیم که جنگ جز وحشیگری و بی رحمی، چیز دیگری به همراه نمی آورد، و گناهکار و بیگناه را با هم درو میکند.

پس از منفجر کردن اتاقك نگهبانی سوم که از آن طرف ، پست اول محسوب میشد، به «گاستون» و افرادش ملحق شدیم، توقف کردیم که آنها نیز سواراتومبیل ماشوند.

«گاستون» گفت: موفقیت بی نظیری بود.

«لوستون» بانگرانی پرسید :

— از شما کسی زخمی نشده؟

«مایک» گفت : نه عزیزم، کسی زخمی نشده ، همه سلامت

هستند .

بعد «گاستون» را مخاطب قرار داد و گفت:

— سوار شوید، از این منطقه باید دور شویم.

ناگهان «ژان» با هیجان فریاد زد،

— نازیها دارند میایند.

ما که توی اتومبیل نشسته بودیم، از شنیدن این خبر تکان خوردیم. «مایک» باشتاب از اتومبیل پیاده شد . بقیه هم بدنبال او بیرون پریدند. نگاه همه به جاده دوخته شد . دواتومبیل که از نور چراغهایشان تعدادشان مشخص بود ، بطرف فرودگاه می آمدند .

ستون پنجم

هرگز فکرش را نکرده بودیم که ممکن است بین راه با نازیها برخورد کنیم .

«گاستون» گفت. آنها باید نازیهای گشتی شب باشند .

«مایک» پرسید: از کجا می دانی؟

«گاستون» گفت: نازیهای گشتی، شب تا صبح مراقب روستاهای اطراف پایگاه هستند.

«آرمی» گفت: بچه ها برای پذیرائی آماده شوید.

به «مایک» گفتم: حالا وقت این حرف ها نیست.

«پیر» گفت: صدای انفجارها، آنها را بطرف پایگاه کشانده .

«مایک» بمن گفت:

— اتومبیل را بکش کنار جاده.

خیلی سریع خودم را به پشت فرمان اتومبیل رساندم و آنرا در جهتی که باید طی میکردیم، جلو بردم و خارج جاده متوقفش کردم.. سپس با شتاب پیش همکارانم برگشتم... «گاستون» و افرادش در آنجا نبودند .

«مایک» نقشه‌یی را که برای درگیری با نازیها طرح کرده بود، برایم شرح داد ...

بموجب نقشه «مایک»، «گاستون» و افرادش که «لوسین» هم یکی از آنها بود، در سمت چپ جاده موضع گرفته بودند و مادر طرف دیگر جاده. حالت يك مثلث قائم الزاویه را داشتیم، به این معنی که دو گروه در دوراس وتر مثلث فرار گرفته بودند، نقشه‌ای بود دقیق و حساب شده، چون نازیها که در امتداد قاعده مثلث، یعنی جاده جلو می آمدند، همینکه به قاعده اصلی مثلث میرسیدند، در

امیر عشیری

زاویه قائمه بدام می افتادند، و ازدوسو زیر رگبار مسلسل قرار می گرفتند.

گودالی که بر اثر انفجار دینامیتها ایجاد شده بود. همان زاویه قائمه مثلث نقشه ما بود. مطمئن بودیم که نازیها به محض اینکه به کنار گودال برسند، از اتومبیل های خود پیاده میشوند و بطرف گودال می روند، تا وضع جاده را بررسی کنند.

محیطی که مادر دو طرف آن موضع گرفته بودیم، کاملاً در استتار بود. آنجا را سکوتی مرگبار گرفته بود. بی صبرانه، انتظار ورود نازیها را می کشیدیم تا به قول «آرمی» از آنها جوی خون جاری کنیم.

«واتسون» آهسته خطاب به «مایک» گفت:

— خوب بود «لوسین» را از مهلکه دور می کردیم!

«مایک» گفت: حالا دیگر لوسین ورزیده شده و خودش را یکپارتیزان میداند.

«آرمی» گفت: از دینامیتها، فقط یکیش مانده.

«مایک» گفت: اینجا جایی نیست که بشود از دینامیت استفاده کرد.

«واتسون» گفت: از نور چراغ اتومبیل های آنها، پیدا است که دارند نزدیک می شوند.

نور چراغها سطح و دو طرف جاده را روشن کرده بود و هر لحظه روشن تر میشد. ما به سینه بروی زمین دراز کشیده بودیم... صدای اتومبیلها را می شنیدیم. طوای نکشید که اتومبیلها وارد مثلث شدند. و همینکه به گودال وسط جاده رسیدند، توقف کردند. از اتومبیل اول، یک نفر پیاده شد و به کنار گودال رفت... و با صدای

ستون پنجم

بلند گفت:

— راه عبور بسته است.

از همان اتومبیل، يك نفر دیگر که معلوم بود ارشد آنهاست پیاده شد... نگاهی به گودال انداخت و گفت:

— این کار افراد نهضت مقاومت ملی است. باید خودمان را به پایگاه برسانیم.

بعد افراد را مخاطب قرار داد و دستور داد که از اتومبیلها پیاده شوند.

«مايك» آهسته بمن که در کنارش دراز کشیده بودم، گفت:

— به آنها بگو آماده باشند.

دستور «مايك» را به «واتسون» که در کنار من دراز کشیده بود، ابلاغ کردم... او هم به «آرمی» و «هالسل» ابلاغ کرد... و همینکه سربازان نازی از اتومبیلها پیاده شدند، آنها را زیر رگبار مسلسل گرفتیم... «گاستون» و افرادش هم در آنطرف جاده تیراندازی را شروع کردند، نازیها طوری غافلگیر شدند که فرصت جواب دادن به یکی از دو طرف را پیدا نکردند. با آنکه آنها را در پشت نور چراغها، هدف قرار داده بودیم، بوضوح میدیدیم که به خاک و خون می غلتند. حتی اتومبیلها را هم زیر رگبار مسلسل گرفتیم.. چند لحظه بعد با اطمینان به اینکه از آنها کسی زنده نمانده، تیراندازی را قطع کردیم... «گاستون» و افرادش وقتی دیدند از سوی ما تیراندازی نمی شود، آنها هم دست از تیراندازی کشیدند، «آرمی» گفت: من میروم وضع جبهه دشمن شکست خورده را بررسی کنم.

امیر عشیری

«مايك» گفت : احتیاط كن، ممكن است يكي از آنها توی اتومبیل مخفی شده باشد ، ضمناً سعی نکن به آنطرف اتومبیلها بروی، چون آنوقت «گاستون» وافرادش بتصور اینکه نازی هستی، ترابه گلوله می بندند.

«آرمی» خنده ائی کرد و گفت :

— مواظبم رئیس، نگران نباش.

«آرمی» : از روی زمین بلند شد و در حالیکه تا کمر خم شده بود، بسرعت خودش را به اتومبیل عقبی رساند و همانجا روی پنجه های پانشست. او را به خوبی میدیدیم...

«مايك» گفت : آماده باشید که اگر از داخل يكي از اتومبیلها به «آرمی» تیراندازی شد، آنجارا زیر گبار مسلسل بکیرید.

«آرمی» خیلی سریع در اتومبیل را باز کرد و با چند گلوله به داخل اتومبیل شلیک کرد. بعد فریاد زد :

— گاستون ، به افرادت بگو تیراندازی نکنند ...

سپس خودش را به اتومبیل جلوئی رساند و بداخل آن اتومبیل هم چند گلوله خالی کرد، بعد، باشتاب خودش را به مارساند و گفت :

— همه شان کشته شده اند .

«مايك» با نور چراغ قهوه ای به «گاستون» علامت داد که او و افراد گروهش میتوانند از مخفی گاهشان خارج شوند .

مانیز به اتومبیلها نزدیک شدیم . اجساد سربازان آلمانی در اطراف دو اتومبیل افتاده بود. بطرف گودال رفتیم، ارشد آنها يك ستوان جوان بود که جسدش به گودال سقوط کرده بود .

ستون پنجم

«گاستون» گفت : این هم دومین پیروزی .
گفتم : اگر بشود اسمش را پیروزی گذاشت :
«مايك» گفت : پیروزی ما منفجر کردن هواپیماها و
تاسیسات فرودگاه بود، نه برخورد با این چندتا نازی .
در همان موقع، ناگهان صدای شليك گلوله‌ای برخاست . .
و بدنبال آن «واتسون» باخشم فریاد زد ،
— یکی از نازیها هنوز زنده است .
ما برگشتیم به بینیم چه اتفاقی افتاده است، که صدای «ژان»
را شنیدیم :

— پی‌یر تیرخورده ...

باشتاب خودمان را به محل حادثه که در پشت اتومبیل دوم
بود، رساندیم .. «پی‌یر» ، به روی زمین افتاده بود «ژان» نازی
نیمه‌جان را پیدا کرد و او را زیر رگبار مسلسل گرفت و بدنش را
به صورت آبکش درآورد، گلوله‌ای که نازی نیمه‌جان شليك کرده
بود، و تصادفاً به «پی‌یر» اصابت کرده بود ، او را به کام مرك
انداخته بود . چون گلوله درست سمت چپ سینه‌اش را شکافته
بود .

«مايك» با عصبانیت گفت :

— بهر قیمتی شده باید از مرك نجاتش بدهیم .
«گاستون» گفت در پنج کیلومتری اینجا، يك دكتر جراح
است. كمك كنيد .

«پی‌یر» با صدای ضعیفی گفت ،

— بنحاطر من خودتان را به زحمت نیا نوازید . من زنده
نمی‌مانم .

«لوسین» بالحنی آمیخته به گریه گفت :

امیر عشیری

— مایک، نجاتش بده .

— مایک ، نجاتش بده .

من با شتاب بطرف اتومبیل دویدم ... کمی بعد «پی‌یر» را که غرق درخون بود و مرک براو سایه انداخته بود، به داخل اتومبیل آوردند. «آرمی» و «واتسون» روی رکاب اتومبیل سوار شدند. «مایک» گفت :

— خیلی سریع برو .

گفتم : گاستون باید راه را نشانم بدهد .

«گاستون» با لحنی که از ناراحتی‌اش حکایت میکرد ،

گفت :

— ترجیح میدهم خودم پشت فرمان بنشینم .

جای خود را با جای او عوض کردم . «گاستون» درحالی‌که سخت نگران حال «پی‌یر» بود، اتومبیل را برای نجات یک انسان بود ، انسانی که در حدیک وطن پرست واقعی قرار گرفته بود و در همین راه ، جان‌ش بخطر افتاده بود و مرک، میرفت که او را بکام خود بکشد .

نه فقط «مایک» ، بلکه همه از این واقعه در تأثر بودند. این تأثر باخشم همراه بود، ولی جز آنکه «پی‌یر» را به دکتر جراح ناحیه برسانیم، کار دیگری از دست‌مان ساخته نبود. گلوله‌ای که آن نازی نیمه‌جان شلیک کرده بود، یا باید فضا را می‌شکافت و به‌هدر میرفت، یا به یکی از ما اصابت میکرد، در میان ما «پی‌یر» هدف آن گلوله قرار گرفت، گلوله‌ای که به سر نوشت او بستگی داشت .

«مایک» که روی صندلی جلونشسته بود، «ژان» را مخاطب

قرار داد و پرسید :

— حالش چگونه ؟

ستون پنجم

«ژان» باتاثر گفت :

— ضربان قلبش کند شده .

«لوسین» که دست کمی از «ژان» نداشت گفت :

— تندتر برو گاستون «پی‌یر» با صدائی که گوئی از دور

دست می‌آید ، با کلمات مقطع گفت :

— گوش ... کنید ... من ... من ... زنده نمی‌مانم . کشیش

را خبر کنید .

«ژان» به دلداری «پی‌یر» پرداخت ، سعی می‌نکرد او را به

زنده ماندن امیدوار کند ... صدای «ژان» می‌لرزید ، معلوم بود

که بغض راه گلویش را بسته است . بدرستی نمی‌توانست کلمات را

ادا کند .

«لوسین» آهسته می‌گریست ...

«مایک» کمی بعقب برگشت ، سعی کرد ، «لوسین» را ساکت

کند ، ولی بیفایده بود .

آهسته به «مایک» گفتم :

— به لوسین کاری نداشته باش ، بگذار گریه کند .

گفت : ولی هنوز که اتفاقی نیفتاده .

باخنده تلخی گفتم :

— هنوز اتفاقی نیفتاده ؟!

گفتم : و اگر هم بمیرد ، شاید من و تویک قطره اشک هم

نریزیم ، ولی «لوسین» و «ژان» احساس دیگری دارند .

این را که می‌توانیم درک کنیم .

«مایک» سکوت کرد ...

از ژان پرسیدم : ضربان قلبش چطورره ؟

امیر عشیری

با صدای لرزان گفت : همانطور ضعیف . دیگر خون تو بدنش نمانده

«گاستون» سکوتش را شکست و گفت :

— داریم میرسیم .

از میان خانه‌های روستائی که در تاریکی فرورفته بودند، گذشتیم ... «گاستون» مقابل در خانه‌ئی که همان‌خانه دکتر جراح ناحیه بود ، اتومبیل را متوقف کرد و با شتاب بیرون پرید . از پلکان بالارفت و بامشت، به در خانه دکتر کوید، نه یکبار ، بلکه چند بار .

«مایک» گفت : گاستون دیوانه شده ، اینطور که که در میزند، دکتر خیال می‌کند مامورین گشتاپو بسراغش آمده‌اند.

گفتم : برو پائین بهش بگو ملایم‌تر در بزند .

«مایک» پیاده شده ... گاستون همچنان با مشت بدر خانه دکتر می‌کوبید ... قبل از آنکه مایک، از پلکان بالابرود، چراغ راهرو منزل دکتر روشن شد.. کمی بعد در خانه را باز کردند، معلوم بود که بازکننده در که از بیرون دیده نمی‌شد، پس از اطمینان از اینکه چه کسی پشت در ایستاده در را باز کرده است .

«گاستون» چند کلمه‌ئی با کسی که در را باز کرده بود ، صحبت کرد و بداخل خانه رفت ... «مایک» ، بالای پلکان ایستاده بود. طولی نکشید که گاستون از خانه دکتر بیرون آمد ، چیزی به مایک گفت و دو نفری به طرف اتومبیل آمدند. گاستون گفت :

— کمک کنید «پی‌یر» را به خانه دکتر ببریم .

«ژان» و «آرمی» ، به کمک یکدیگر ، «پی‌یر» را از اتومبیل بیرون کشیدند . و او را به خانه دکتر بردند. همه‌ما پای پلکان ایستاده بودیم. آن موقع «پی‌یر» حتی ناله‌ای هم نمی‌کرد ،

ستون پنجم

«لوسین» خواست بدنبال آنها برود ، که بازوی او را گرفتم و گفتم ،

— تو همین جا باش .

بازویش را از توی دستم بیرون کشید و گفت :

— من باید بروم ، ممکن است بمن احتیاج داشته باشند .

«مایک» گفت : بگذار برود .

«لوسین» داخل خانه دکتر شد . «مایک» با خنده ئی که ناشی

از ناراحتیش بود ، گفت :

— بعد از آن همه موفقیت ، اسم این واقعه را چی باید گذاشت ،

هان ؟

گفتم : يك واقعه تلخ و ناگوار ، ولی نباید وضع ما را عوض

بکند ، به این اتومبیل نگاه کن ، به نازیها تعلق دارد ، باروشن شدن

هوا ، امکان استفاده از این اتومبیل غیرممکن است . جایی باید

دفنش کنیم .

«واتسون» گفت : تا دیر نشده باید از این منطقه خارج

شویم .

«مایک» گفت : تا چند دقیقه دیگر ، وضع «پی‌یر» روشن

می‌شود ، نمی‌توانیم از «گاستون» ، «ژان» و «لوسین» جدا شویم .

در ماموریت بعدی ، باید بما کمک کنند ، یعنی تا وقتی در خاک

فرانسه هستیم .

پرسیدم : به این دلیل نمی‌توانیم از آنها جدا شویم ؟

گفت : نه ، بدلیل اینکه از فرستنده‌های آنها باید استفاده

کنیم . همین امشب باید با مرکز خودمان تماس بگیرم ، و راجع

به ماموریت بعدی بپرسم ، این را حالا می‌گویم که اولین ماموریتمان

با موفقیت انجام گرفت .

امیر عشیری

«واتسون» پرسید :

— چه ساعتی باید با مرکزمان تماس بگیریم ؟
مایک گفت : ساعت سه .
بعد اضافه کرد :

— میروم ببینم حال «پی‌یر» چطور است ، وبراه افتاد ...
بالای پلکان که رسید ، «لوسین» هراسان ازخانه دکتر بیرون
آمد... چشمش که به مایک افتاد خودش را به آغوش او انداخت ،
وبالحنی آمیخته به گریه گفت :

— «پی‌یر» مرد ...

«مایک» او را به داخل خانه دکتر برد.. مرك «پی‌یر» برای
من و همکارانم غیرمنتظره نبود، همان موقع که او را در محل حادثه
دیدم، چندان امیدی به زنده ماندنش نداشتم، گلوله، ریه چپ او
را به کلی متلاشی کرده بود و با خون زیادی که از او رفته بود، قبل
از رسیدن به خانه دکتر، باید تمام میکرد .

سرنوشت او این بود که به ضرب گلوله يك سرباز نازی نیمه
جان و دم مرك ، کشته شود. او در راه وطنش کشته شده بود ، از
پارتیزانهای فعال نهضت مقاومت ملی فرانسه بود . بیش از همه ،
«ژان» و «گاستون» از کشته شدنش متاثر بودند .

«هاسلی» سکوت میان خودش و ما را برهم زد :

— ما باید کشته می دادیم، نه گروه «گاستون» .

«واتسون» باخنده گفت :

— هنوز جنگ تمام نشده، نوبت به ما هم میرسد، از اول هم

معلوم بود که «پی‌یر» زنده نمی ماند، همان موقع که دیدمش، فهمیدم
کارش تمام است . ولی خوب ، باید ما برای نجاتش از مرك ، تلاش
میکردیم .

ستون پنجم

گفتم : خودش هم میدانست که زنده نمی ماند .
«واتسون» گفت : آنها دیگر منتظر چی هستند !!
گفتم : تازه اول دردسراست ، دفن جسد «پی‌یر» چندان آسان هم نیست .

«آرمی» از خانه دکتر بیرون آمد ... از او پرسیدم :
- آنجا چه خبره ؟
گفت : پی‌یر مرد .
«واتسون» خنده‌ای کرد و گفت :
- این خبر کهنه شده ، از تازه‌هاش بگو . آنها معطل چی هستند ؟

«آرمی» گفت : برای تو همه چیز کهنه است ، حتی خودت .

«هالسل» خنده‌ای کرد و گفت :
«آرامی» يك حرف راست زد، آنها این بود !
«واتسون» گفت : بالاخره میگی توی آن خانه چه خبره .
یا نه ؟

«آرمی» باخونسردی گفت :
- راجع به يك ماموریت سری دارند مذاکره میکنند .
بدنبال لحظه‌ای مکث اضافه کرد :
- دفن جنازه «پی‌یر» ، اینهم به نوبه خودش يك ماموریت سری است ، مگر نه ؟

«واتسن» غرید : مسخره ، تو باید به جای «پی‌یر» کشته میشدی .

«آرامی» باخنده گفت :
- اگر من کشته میشدم، دفن جنازه‌ام بعهده تو بود.

امیر عشیری

«واتسون، گفت: جنازه‌ات را توی همان چاه راهرو زیر-
زمینی می‌انداختم که صدای افتادنت رابه آن دنیا بشنوم!
گفتم: خوب دیگر، تمامش کنید.
بعدرو کردم به «آرمی» و پرسیدم:
— آنها معطل چی هستند، چکار می‌کنند؟
گفت: راجع به دفن جنازه پیر صحبت میکنند، گمانم،
«ژان» همینجا بماند.

«واتسون» گفت: اینکه دیگر صحبت کردن ندارد. خودمان
یکجائی دفنش می‌کنیم.
گفتم: بهتر است. من و تو دخالت نکنیم. در این مورد
«گاستون» باید تصمیم بگیرد.
پوزخندی زد و گفت:
— آره، هیچ یادم نبود که با معاون فرمانده دارم صحبت
میکنم.

بعد بادستش، محکم به پشتم زد و اضافه کرد:
— شوخی کردم، دلخور نشو.
«هالسل» گفت: آنها آمدند.

«مایک» و «لوسین» و بدنبال آنها «گاستون» و «ژان» از
خانه دکتربیرون آمدند...
چشمهای «ژان» و «گاستون» اشک آلود بود... «مایک»
گفت:

— حرکت می‌کنیم.

«ژان» از همه خدا حافظی کرد... بعد بمن که پشت فرمان
اتومبیل نشسته بودم نزدیک و گفت:
— من همینجا میمانم که ترتیب دفن جسد «پی‌یر» را

ستون پنجم

بدهم. بزودی همدیگر را می بینیم .

لبخندی زدم و گفتم :

— فقط باید گفت بامید دیدار.

بالبخندی تلخ گفت : بامید دیدار .

«مايك» گفت : حرکت کن .

پرسیدم : کجا باید بروم ؟

گفت : خانه گاستون .

باتعجب پرسیدم :

— چرا آنجا ؟!

گفت : مگرتو نگفتی این اتومبیل به نازیها تعلق دارد و

نمی توانیم ارزش استفاده کنیم ؟ خوب، حالا وقتش رسیده که بسراغ

اتوبیل دیگری برویم .

«گاستون» گفت : با اتومبیل من حرکت میکنیم .

بطرف خانه «گاستون» ، یا بهتر است بگویم مخفی گاه

خودمان حرکت کردیم... تا آنجا در حدود چهار کیلومتر راه بود.

بمقصد که رسیدیم، «مايك» به گاستون گفت :

— از حالا به بعد باید مرك «پییر» را فراموش کنی. در غیر

این صورت نمی توانیم به ماموریت مشترکمان ادامه بدهیم.

ضمناً این راهم باید بدانی که کشته شدن «پییر» نباید وضع ما را

عوض کند. حتی اگر منهم کشته شوم، شما باید عملیات تخریب را

دنبال کنید .

«گاستون» آهسته گفت :

— سعی میکنم .

«گاستون» پشت فرمان اتومبیلش نشست... «مايك» به

«آرامی» گفت که با اتومبیل نازیها دنبالش حرکت نکند چند

امیر عشیری

دقیقه بعد، به اول جاده فرودگاه منهدم شده رسیدیم در آنجا ،
«آرمی» طبق دستور «مایک» ، با آخرین دینامیتی که داشت ،
اتومبیل نازیها را منفجر کرد. شعله‌های آتش از اتومبیل زبانه
می‌کشید، که مابسوی ایستگاه فرستنده مخفی نهضت مقاومت ملی
حرکت کردیم. بین ما فقط «گاستون» بود که محل آن فرستنده را
که در یکصد کیلومتری شمال غربی آن منطقه قرار داشت ،
می‌دانست ...

چند دقیقه به ساعت سه بعد از نیمه شب مانده بود، که به محل
فرستنده مخفی نهضت مقاومت ملی رسیدیم، آن محل، خانه‌ئی بود
که در پشت آن دیوار شرقی کلیسای شهر واقع بود. «گاستون» با
دادن علامت رمز و گفتن اسم رمز، مارا به داخل خانه‌ئی که
فرستنده مخفی را در آنجا نصب کرده بودند، راهنمایی کرد.

ساختمان قدیمی بود؛ و معماری قرن نوزدهم، بخوبی در
آن دیده میشد. توی راهرو ، سه‌مرد مسلح بفاصله‌های معینی
ایستاده بودند...

«مایک» رو کرد به من و گفت :

- تو بامن بیا، بقیه همینجا می‌مانند.

از پلکان مارپیچ آهنی پائین رفتیم، پس از عبور از راهروهای
تودرتو و باریک، وارد فضای سرپوشیده‌ئی شدیم. در آنجا دودستگاه
فرستنده ساخت فرانسه و انگلستان . که در گوشه زیرزمین نصب
کرده بودند جلب نظر میکرد. دوتن از اعضای نهضت مقاومت
ملی، پای دستگاهها نشسته بودند. «گاستون» ما و آن دو نفر را به
یکدیگر معرفی کرد، آن دوبه اسامی «لورن» و «ساشا» شناخته
می‌شدند .

«مایک» طول موج مخصوصی را که روی آن بامر کزمان

ستون پنجم

باید تماس می گرفت ، در اختیار «لورن» گذاشت ... این لحظه سه دقیقه به ساعت سه بعد از نیمه شب مانده بود. من و «مایک» پشت سر «لورن» ایستاده بودیم. دستگاه گیرنده و فرستنده ، روی طول موج مخصوصی تنظیم شد . ساعت سه گوینده که مرد بود اعلام کرد که برنامه را با پخش یکی از آثار «باخ» شروع می کند.

«مایک» گفت: این علامت رمز است .

«گاستون» گفت: میروم سری به بالابزنم.

از «مایک» پرسیدم :

— پیام توبه چه صورتی مخاברה می شود.

همانطور که نگاهش به دستگاه مخاברה بود، گفت:

— بصورت کد .

در حالی که یکی از دو دستگاه گیرنده و فرستنده ، موسیقی به علامت رمز پخش میکرد، از دستگاه مخاברה دومی، يك بيت از یکی از اشعار «لرد بایرون» شنیده می شد. گوینده زن بود و آن يك بيت را تکرار میکرد .

«مایک» متوجه دستگاه مخاברה دومی شد... بعد سرش را

بجانب من گرداند و گفت :

— باید خبرهائی باشد .

— از کجا میدانی ؟

— تکرار این يك بيت شعر علامت رمز است .

— منظورت از خبرها ، جمله متفقین به سواحل نرماندی

است ؟

سرش را تکان داد و گفت :

— به احتمال قوی، بله .

گفتم : اگر آنها حمله کرده باشند، انهدام پایگاه هوایی

امیر عشیری

نازیها، به موقع انجام گرفت .
لبخندی زدو گفت:

— حالا باید دید ماموریت بعدی چیست.

بخش موسیقی از ایستگاه سری خودمان به پایان رسید ..
گوینده مرد اعلام برنامه نکرد ، بلکه دو حرف «ام آر» بصورت
رمز و بوسیله موریس، مخابره شد .

«مایک» به «لورن» گفت :

— علامت رمز، آنها را با جابجا کردن دو حرف ، پنج بار
مخابره کنید. مرکز باید اطمینان حاصل کند که من پای دستگاه
هستم و علائم رمز مخابره شده را دریافت کرده ام .

علامت رمز که از مرکز بطور متناوب مخابره می شد، قطع
شد... «لورن» با دستگاه موریس ، دو حرف «آر-ام» را پنج بار
مخابره کرد .

«مایک» گفت : حالا آنها حرف «ام» را دوبار مخابره
می کنند ، این علامت شروع مخابره پیام است، دقت کنید.

مرکز پس از آنکه حرف «ام» را دوبار مخابره کرد، به
مخابره متن پیام، به صورت کد پرداخت ... «لورن» نیز یادداشت
میکرد. مخابره پیام رمز، چهار دقیقه طول کشید و در پایان آن ،
سه نقطه و دو خط مخابره شد. این علامت آخری، معنی اش این بود
که پیام از مرکز خودمان مخابره شد.

«مایک» صفحه یادداشت را از «لورن» گرفت، نگاهی به آن
انداخت... و بعد پیامی کوتاه و بصورت کد مخابره کرد .

پاسخ مرکز این بود: موفق باشید.

«مایک» ، از «لورن» و «ساشا» تشکر کرد، و از زیرزمین

بیرون آمدیم .

ستون پنجم

مايك از دیدن دوستان که بدورمیزی مستطیل شکل نشسته بودند و شراب می نوشیدند، متعجب شد.

ابروهایش را درهم کشید و خطاب به «واتسون» گفت :

— بین ما از این قرارها نبود !

«واتسون» خنده مستانه ای کرد و گفت :

— عصبانی نشو ، رئیس ، ما به افتخار موفقیت در اولین

ماموریتمان ، هوس کردیم چند گیلاس شراب بنوشیم.

راستش ، عطش زیادی داشتیم . . بیا ، بیاتوهم يك گیلاس

بزن .

«آرمی» گفت : «مايك» نه مشروب می نوشد و نه سیکار

می کشد .

«واتسون» که معلوم بود بحال طبیعی نیست ، باتمسخر

گفت :

— اوه ، چه بد ! پس باید يك لیوان شیر برای «مايك»

بیاریم .

بدنبال حرف او ، «آرمی» و «هالسللی» به قهقهه خندیدند.

آهسته به گوش «مايك» گفتم :

— سربسرها آنها نگذار ، حال درست و حسابی ندارند .

باعصانیت گفت : نباید اینکار را میکردند .

«گاستون» از جابرجاست ، بطرف ما آمد و به «مايك» گفت :

— ناراحت نشو ، من دعوتشان کردم .

«مايك» بادست به «لوسین» که در طرف دیگر میز نشسته

بود ، اشاره کرد و گفت :

— لوسین چی ، او را هم تو دعوتش کردی :

امیر عشیری

«گاستون» گفت : او شراب نمی خورد.

«لوسین» که حرفهای برادرانش را شنیده بود، گفت :

— مایک، من برای اینکه تنها نباشم، به جمع اینها ملحق شدم. خالی از تفریح نیست، دوستان بامزه‌ئی داری.

«مایک» به گاستون گفت :

— این بساط را جمع کن، مادر موقعیتی نیستیم که وقت این قبیل کارها را داشته باشیم .

«واتسون» گیلان خود و رفقایش را پرازشراب کرد و گفت :

— بچه‌ها، این گیلان را به سلامتی «مایک» می نوشیم که اخمهایش را باز کند .

و آنگاه لیوان شرابش را یک نفس سر کشید... «آرمی» و «هالسل» برای آنکه ثابت کنند دست کمی از رفیقتان ندارند ، همان کاری را کردند که «واتسون» کرده بود... وقتی لیوانهای خالی را روی میز گذاشتند، پشت دستهایشان را به لبشان کشیدند.

«آرمی» بادستش مرا به رفقایش نشان داد و گفت :

— ای، واتسون، طاهر را فراموش کردی، به سلامتی او هم باید گیلانی بزنیم .

یکبار دیگر گیلانهایشان را پر و خالی کردند .

«مایک» حسابی عصبانی شده بود، با اینحال سعی میکرد خوددار باشد، زیرا در مقابل عمل انجام یافته‌ای قرار گرفته بود. بمن نگاه کرد. بعد متوجه «گاستون» شد و گفت :

— ممکن است خواهش بکنم دعوت خودت را از آنها پس

بگیری ؟

«گاستون» گفت : حوصله داشته باش. بقول خودت آنها از

آدمهای معمولی نیستند . با ملایمت باید رفتار کرد .

ستون پنجم

«مايك» دستش را به بازوی من گرفت و گفت :
— با من بیا .

من و «مايك» به يكي از اتاقها رفتيم تا پيام رمزی را که از «برن» مخابره شده بود کشف کنیم، اودفترچه رمز، باخود نداشت. آنچه که بنام «کلیدرمز» خوانده می‌شد، به‌ذهنش سپرده بود و این کاری است بس مشکل که کمتر ماموری میتواند انجام بدهد. بهوش و ذکاوت او ايمان داشتم . چون دارای خصوصياتی بود که در ماموران برجسته اطلاعاتی هم‌بندرت ممکن بود وجود داشته باشد، اگر غیر از این بود، او را که يك جاسوس حرفه‌ای بود، به معاونت سازمان «او.اس.اس» انتخاب نمی‌کردند .

«مايك» ، در قبولاندن نظرات و طرح‌های اطلاعاتی خود ، اصرار نمی‌ورزید. به عقايد همکاران و مامورين زیر دستش احترام می‌گذاشت و اگر پیشنهاد جالبی باومی‌شد ، انرا در طرح‌های خود می‌گنجانید . همان‌طور که قبلا هم گفتم، از خصوصيات او این بود که نه مشروب می‌نوشید و نه سیکار می‌کشید. حوادث را باخونسردی استقبال میکرد. روحیه‌ای قوی داشت، همچنانکه در انهدام فرودگاه نازی‌ها ، نهایت خونسردی آمیخته به شهامت را نشان داد . خرابکاری در فرودگاه کار ساده و آسانی نبود، آنهم با تعداد ماموری که «مايك» در اختیار داشت .

حدس زده میشد که پيام رمز مخابره شده از برن ، ماموریت دیگری باشد در زمینه خرابکاری علیه نازیها .

حتی خود «مايك» هم جز این، حدس دیگری نمی‌زد .
داخل اتاق که شدیم، به من گفت :

— در را ببند، کسی مزاحمان نشود .

بعد ورقه کاغذی که «كد» های مخابره شده روی آن نوشته

امیر عشیری

شده بود ، روی میز گذاشت . مدادش را از جیبش بیرون آورد و نگاهش را به گروه «کد» ها دوخت ... من در کنارش ایستاده بودم و منتظر کشف رمز پیام بودم .

کشف رمز پیام ، به پایان نرسیده بود که صدای خنده «گاستون» همراه با سازدهنی از اتاق پهلویی بلند شد ...
«مایک» به من نگاه کرد و پرسید :

— چه خبر شده ؟

گفتم : چیز مهمی نیست ، دارند شادی میکنند .
با عصبانیت گفت :

— همه شان احمق و نادان هستند . حالا وقت شادی و پایکوبی

نیست .

از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت ... بدنبالش رفتم ...
«آرمی» و «واتسون» که اندکی از حال طبیعی خارج شده بودند ، باهم میرقصیدند . «آرمی» حالت يك زن را بخود گرفته بود . قیافه او با کلاه مسخره ای که با رومیزی درست کرده و بسر گذاشته بود تماشائی بود ، طوری که «مایک» را بخنده واداشت .

«مالسلی» در گوشه اتاق ایستاده بود و با سازدهنی ، يك آهنگ تانکومی نواخت . «گاستون» و «لوسین» هم به تماشا ایستاده بودند و هر دفعه ای که «آرمی» قیافه مسخره ای مه ساخت ، «گاستون» با صدای بلند می خندید . همه ، با استثنای «لوسین» ، سیاه مشته بودند .

در آن موقع ، «مایک» چه می توانست بگوید ؛ جز آنکه سکوت کند ، کاربرد دیگری از دستش ساخته بود . آرام آرام به میزی که بطرهای شراب روی آن جلب نظر میکرد ، نزدیک شد . يك يك بطری ها را از روی میز بلند کرد ... دو بطر شراب که باندازه يك

ستون پنجم

لیوان از هر کدام مصرف شده بود ، برداشت ... « هالسللی » ساز
دهنی اش را قطع کرد و گفت :

– آنها را کجا می بری ، رئیس ؟

مایک باخونسردی گفت :

– این بطری سهم من و طاهر است ، شما ما دو نفر را فراموش
کرده بودید .

« واتسون » گفت :

– ای ، هالسللی ، بگذار ببرد ، سازت را بزن .

« مایک » از اتاق بیرون آمد ، « گاستون » راصدا کرد و
گفت .

– نباید به آنها شراب میدادی .

« گاستون » گفت : اولین بطری را « لوسین » در اختیارشان
گذاشت . خودت که میدانی .

« مایک » با عصبانیت گفت :

– و بقیه را تو در اختیارشان گذاشتی . آنها ، از افرادعی
نیستند که در مواقع استراحت ، هر کاری دلشان خواست بکنند ،
حتی توهم نباید پا به پای آنها شراب می خوردی .

« گاستون » گفت : متاسفم مایک .

« مایک » گفت : سعی کن سروصدای آنها را بخوابانی .

دوباره بهمان اتاق خلوت برگشتیم .

« مایک » بطریهای شراب را بروی میز گذاشت و گفت :

– اگر خبرچینهای اجیر شده نازی ها بوجود ما در اینجا پی

ببرند ، کار همه مان تمام است . با آن آدمهای سیاه مست چکار
می شود کرد .

امیر عشیری

گفتم : اینجا جای امنی است. اگر غیر از این بود، گاستون به آنها شراب نمی داد .

موضوع را دنبال نکردم، و به ادامه کشف رمز پیام پرداخت... بعد متن پیام را که از صورت رمز خارج شده بود ، بامداد در حاشیه ورقه کاغذ نوشت، آنرا بدست من داد و گفت :
— این هم ماموریت دوم .

در پیام رمز، اینطور دستور داده بودند؛ سه پل اصلی جاده... های شماره ۲۵ و ۲۸،۷ را واقع در بیست کیلومتری شهر «آبویل» ویران کنید .

ورقه کاغذ را بدست مایک دادم و گفتم :
— شهر «آبویل» درست در کنار استحکامات ساحلی نازیها است .

خندید و گفت : فکر نمی کردم اطلاعات جغرافیائی توانا این حد باشد .

گفتم : اگر از مامورین «مایکل کاین» نبودم، به این خوبی نبود !

— از همان جوابهای همیشگی .

— بهتر است هرچه زودتر حرکت کنیم .

— اول باید موقعیت محل ماموریت را بررسی کنیم .

گفتم : محل ماموریت به موازات خط ساحلی است و ما درست در تیررس قرار می گیریم .

گفت : این پیام یک دستور است ، یک دستور نظامی .

لبخندی زدم و گفتم :

— منظورم این نبود که خودم را کنار بکشم، خواستم فقط

موقعیت محل ماموریت را بطور ذهنی بررسی کرده باشم .

ستون پنجم

«مايك» انگشت سبابه‌اش را روبمن گرفت، و درحالی‌که دستش را تكان می‌داد، گفت:

— يادت باشد که ما پنج نفر سوگند خورده‌ایم نازی‌ها را در هر نقطه‌ای که دستور بدهند، از پای دربیاوریم و تاسیسات نظامی آنها را نابود کنیم. عملیاتی که ما انجام می‌دهیم، حتی يك هنك سرباز با تجهیزات کامل هم نمی‌تواند انجام بدهد. حالا باید خودمان را برای وارد کردن دومین ضربه آماده کنیم. به‌شوخی گفتم: با آن سیاه مست‌ها، بطور قطع در ماموریت جدید هم موفق میشویم!

به‌حالت عصبانی لبانش را جمع کرد و غرید:

— همه‌اش تقصیر گاستون است. نباید به آنها شراب میداد.

گفتم: ترا آدم خون‌سردی می‌دانستم.

نگاهم کرد و گفت:

— ولی نه در همه‌حال، احساس مسئولیت نمی‌گذارد خون‌سرد باشم.

— فراموش کن آنها چکار می‌کنند، خشونت بی‌فایده است.

— و این، نتیجه رفتار ملایم است که می‌بینی.

«مايك» برای چند لحظه به نقطه‌ای خیره شد، بعد دست به جیب بغل نیم‌تنه‌اش برد و نقشه فرانسه را بیرون آورد. از جیب دیگرش هم يك ذره بین بیرون کشید. نقشه را به روی میز باز باز کرد و ذره بین را بروی آنها گرفت، تاجاده‌های شماره ۲۵، ۷ و ۲۸ را بوضوح ببیند. . . نوک مدادش را بروی نقشه به گردش در آورد و سه جاده اصلی را به علامت ضربدر مشخص کرد.

امیر عشیری

جاده شماره ۲ درست در امتداد خط ساحلی کشیده شده بود. در جنوب آن، جاده شماره ۲۸ و بعد جاده شماره ۷، به وضوح دیده میشد. هر سه جاده در شهر «ابویل» بایکدیگر تلاقی می کردند. مهمترین آنها، جاده شماره ۷ بود که به جاده شماره ۴۰ که از بندر «کاله» شروع می شد و در بندر «بولونی» به جاده شماره ۷ وصل می شد.

هر سه جاده و بخصوص جاده شماره ۷ و امتداد آن، یعنی جاده شماره ۴۰، مسیر اصلی نقل و انتقالات قوای آلمان از سواحل هلند به سواحل شمالی فرانسه و بالعکس بود. «مایک»، ذره بین را به روی نقشه گذاشت، دستی به صورتش کشید و گفت:

— حدس میزنم ساعت حمله متفقین به سواحل شمالی فرانسه، نزدیک باشد.

گفتم: اگر اینطور بود، چه لزومی داشت که این ماموریت را بما واگذار کنند. نیروی هوایی در اولین ساعات حمله، به سهولت میتواند کلیه جاده ها و پل ها را مهندم کند. — ولی آن يك بيت شعر «لرد بایرون» را نمی شود نشنیده گرفت.

— به چه دلیل؟

گفت: به این دلیل که تکرار آن يك بيت شعر، نوعی علامت رمز بود.

گفتم: بله، علامت رمز، قبل از مخابره پیام رمز برای مامورین سری انگلیس در فرانسه، فقط این حدس را میشود زد، فکر می کنم نظر تو هم جز این چیز دیگری نباشد. حالا اگر ناراحت نمی شوی، میخوام پیشنهاد کنم که دو ساعتی بخوابی. بدون

ستون پنجم

استراحت نمی توانیم حرکت کنیم .

«مايك» باعصبانیت گفت :

— این را باید به آنها می گفتیم، ولی آن احمق ها اصلا به

فکر استراحت نیستند، وضع از این بدتر نمی شود، «هااسلی» ساز

دهنی می زند، آن دوتا دلقك هم میرقصند، «گاستون» بی شعور هم

دارد قهقهه میزند. آنوقت من و توانتظار داریم که با این افراد و

اعصاب خسته و کوفته شان، به محل ماموریت حرکت بکنیم ...

پوزخندی زد و اضافه کرد :

— ستون پنجم، واقعا که مسخره است !

مايك حق داشت از رفتار احمقانه آنها عصبانی شود، رهبری

گروه را به عهده داشت و با دریافت پیام رمز، باید طرح ماموریت

جدید را می ریخت و افراد را رهبری میکرد، همه مان به چند ساعت

خواب احتیاج داشتیم، در حالی که آنها بدون توجه به این موضوع،

با نوشیدن چند بطر شراب، از حال طبیعی خارج شده بودند و طبعا

بیشتر از حد معمول ، باید استراحت میکردند .

«مايك» همانطور که نگاهش به نقشه فرانسه بود، گفت:

— برو آنها را ساکت کن، به صبح چیزی نمانده .

گفتم، شرطش اینست که تود خالت نکنی .

«مايك» حرفی نزد. سرش را میان دستهایش گرفت و نگاهش

را به نقشه فرانسه دوخت...

به اتاقی که دوستان سرگرم رقص و پایکوبی بودند، رفتم

«گاستون» دم در اتاق ایستاده بود. آهسته باو گفتم :

— «مايك» می خواهد با تو صحبت کند، «لوسین» راهم با

خودت ببر.

وقتی «گاستون» و «لوسین» از اتاق خارج شدند، سازدهنی

امیر عشیری

راه از دست «هالسللی» گرفتم و گفتم، برو بخواب گفت، آنها دارند میرقصند ۹.

بتندی گفتم : هر کاری می گویم بکن .
خندید... او را محکم بروی صندلی کوبیدم.
«واتسون» به حالت اعتراض گفت :
— چه کارش داری، طاهر؟
گفتم : تو و آرمی هم تعطیلش کنید.

«واتسون»، آرمی را به حال خودش گذاشت و بطرف من آمد. از راه رفتنش پیدا بود که کاملاً از حال طبیعی خارج شده و برخودش مسلط نیست... رو بروی من ایستاد، مشت گره کرده اش را بلند کرد و گفت:

— کی به تو گفته که در کار ما دخالت کنی؟
سیلی محکمی بیخ گوشش خواباندم و گفتم :
— «مایک» این دستور را داده.

همان يك سیلی تعادلش را بهم زد، بطوریکه نتوانست خودش را نگه دارد. تنه اش به صندلی و میز وسط اتاق خورد و بر کف اتاق افتاد... سعی کرد بلند شود. ولی نتوانست. دوباره کف اتاق افتاد و بی حرکت ماند...

«آرمی» و «هالسللی» بمن خیره شده بودند... بطرف آرمی رفتم، رومیزی را که بشکل کلاه و بطرز مسخره ای به سرش گذاشته بود، از سرش کشیدم و گفتم:
— دراز بکش.

کمی تلو تلو خورد و گفت :
— تو نباید به ما دستور بدهی.

ستون پنجم

دستم را به سینه اش زدم و او را به عقب هل دادم : چند قدمی که عقب عقب رفت، مثل نعل بر کف اتاق افتاد ... روگرداندم که ببینم «هالسللی» چکار می کند... او هم بر کف اتاق دراز کشیده بود. هر سه شان بخواب رفتند... برگشتم پیش «مایک». پرسید:

— چکارشان کردی؟

گفتم: جز باخشونت، طور دیگری نمی شد ساکتشان کرد. «مایک» گفت: من بهتر از شما آنها را می شناختم. — جز با خشونت، طور دیگری نباید با آنها رفتار کرد. «لوسین» گفت: همه اش تقصیر من بود، نباید به آنها شراب میدادم.

«مایک» آهسته گفت:

— دیگر اینکار را نکن.

از جا برخاست و اضافه کرد: من میروم بخوابم... گاستون با من بیا.

وقتی آندو از اتاق خارج شدند، من و «لوسین» چند لحظه به همدیگر حیره شدیم. اول بخندی زدو گفت:

— مثل اینکه تو هم خسته هستی و باید تنهایت بگذارم.

گفتم: مگر خسته نیستی؟

خندید و گفت:

— همه مان خسته هستیم... میروم برای تویک بالش بیاورم

خودم را بروی یک مبل چرمی انداختم. پاهایم را دراز

کردم و گفتم:

— بالش نمی خواهم، همینطوری هم می توانم چند ساعتی

بخوابم.

امیر عشیری

«لوسین» نگاه معنی داری بمن انداخت . بعد بطرف در
اتاق رفت... گفتم:

— لطفا چراغ را خاموش کن.

چراغ را خاموش کرد و بی آنکه حرفی بزند، از اتاق بیرون
رفت و در را هم بست ...

تازه چشمهایم گرم شده بود که صدای باز شدن در اتاق
بگوشم خورد، از صدای در معلوم بود کسی که قصد ورود به آنجا
را دارد ، سعی می کند طوری داخل شود که صدای در بلند نشود
جز آنکه حدس بزنم صاحب آن نگاه معنی دار برایم بالش آورده
به شخص دیگری فکر نمی کردم ... حدسم درست بود . در اتاق
اندکی باز بود. روشنائی چراغ راهرو بداخل اتاق تابید. «لوسین»
را در لای در دیدم که بالشی کوچک در دستش بود. با احتیاط داخل
اتاق شد و با همان احتیاطی که در را باز کرده بود آنرا دوباره
بست. چند بار صدایم کرد ... جوابی ندادم و وانمود کردم که
خوابیده ام... بطرف من آمد. صدای قدمهایش را می شنیدم . .. روی
دسته مبل چرمی نشست و لحظه ای بعد ، گرمی صورت لطیفش را
بروی صورتم حس کردم... آهسته گفتم:

— بهت که گفته بودم به بالش احتیاجی ندارم.

با صدای خفه ای گفت:

— میدانم عزیزم، ولی نگفته بودی که بمن احتیاج نداری

بالش بهانه بود.

خواستم حرفی بزنم، که بالبانش دهانم را بست و خستگی
را از تنم گرفت... او را از روی دسته مبل ، به آغوشم کشیدم و سر و
رویش را غرق بوسه کردم... گفتم:

ستون پنجم

— حالا خواهش می‌کنم به‌اتاقت برگرد.

— همین‌جا می‌خواهم، در بغل تو.

— این میل را برای یک نفر ساخته‌اند.

— کف‌اتاق می‌خواهم.

گفتم: نکند خیال میکنی در این خانه فقط من و تو هستیم، نمی‌خواهم «مایک» و «گاستون» بفهمند که من و تو خلوت کرده‌ایم.

درحالی‌که لباسش را بروی صورت می‌کشید، گفت:

— وقتی هواروش شد، برمی‌گردم به‌اتاقم.

— آن موقع نه، همین حالا برو مرا تنها بگذار.

— باید میدانستم تو از من خوست نمی‌آید. کاش

بیامده بودم.

لبان قشنگش را بوسیدم و گفتم:

— سعی کن عاقل باشی عزیزم. اگر از تو خوشم نمی‌آمد،

بوسه‌ات را با بوسه جواب نمی‌دادم. ولی تو باید موقعیت من و خودت و بقیه را درک کنی، مادر وضعی نیستیم که بتوانیم آزادانه به این قبیله کارها به‌پردازیم.

«مایک»، برادرت، خیلی چیزها را برای افراد گروهش ممنوع کرده، او یک آدم مقرراتی است. میل ندارم نظرش نسبت به من عوض شود. کاش زمان صلح بود و بتو ثابت می‌کردم که چطور باید از دختر قشنگی مثل تو پذیرائی کرد.

دهانش را بگوشم گذاشت و گفت:

— بگو دوستم داری.

صورتش را میان دستهایم گرفتم. با آنکه تاریکی مانع

از دیدنش بود، لبانم را بروی لبش گذاشتم و گفتم:

امیر عشیری

— دوستت دارم لوسین عزیز.
و بعد لبانم را به لبانش فشردم.
به سختی حاضر شد آنجا را ترك گوید. وقتی در اتاق را
بست، نفس راحتی کشیدم و در حالیکه هنوز لطافت و گرمی لبانش را
بروی لبانم حس می کردم، با خود گفتم :
— کاش جنك به پایان رسیده بود...

* * *

— مسیوطا هر... مسیوطا هر...
هراسان از خواب بیدار شدم و پرسیدم:
— نازیها به ما حمله کردند؟
«لورن» خندید و گفت :
— متفقین حمله کردند... مسیو «مایك» مرا فرستاده که
شمارا بیدار کنم.
چشمهای خواب آلودم را مالیدم، پنداشتم این خبر را در
خواب می شنوم... به «لورن» که رو برویم ایستاده بود، خیره شدم و
پرسیدم :
— گفתי کی حمله کرده؟
— متفقین به نرماندی حمله کردند.
— مطمئنی که این خبر را عوضی نشنیده ای؟
— او، مسیوطا هر، چرا نمی خواهید باور کنید.
پرسیدم: مسیو، «مایك» کجاست؟
گفت: آنها پای دستگاه فرستنده و گیرنده نشسته اند و به
اخبار رادیو لندن گوش میدهند.

ستون پنجم

پرسیدم: بقیه کجا هستند؟

—دوستان شما هنوز خواب هستند.

—ساعت چند است؟

—در حدود نه صبح... من رفتم، عجله کنید.

باشتاب از اتاق بیرون دوید... خدایا چی می‌شنوم؟ یعنی مسیر جنگ عوض شده است؟... از روی مبل بلند شدم و دستی به موهایم کشیدم؛ بدنم کوفت گرفته بود. از اتاق بیرون آمدم. بسراغ دوستان سیاه‌مست رفتم.

هر سه‌شان به خواب عمیقی فرو رفته بودند... «واتسون» را صدا کردم. بعد دستم را به شانه‌اش گرفتم، و تکانش دادم. همینکه صدایش بلند شد، گفتم:

—نازیها حمله کرده‌اند، بلندشو.

«واتسون» هر اسان از خواب پرید. برخاست، نشست؛ با چشمهای خواب‌آلود بمن نگاه کرد و پرسید:

—چی گفتی؟

—نازیها مخفی‌گاه ما را کشف کرده‌اند.

—آنها کجا هستند؟

—کمک کن، بیدارشان کنیم.

«واتسون» بطرف «آرمی» رفت.. او را از خواب بیدار کرد و به او گفت که نازیها حمله کرده‌اند.

منهم «هاسلی» را بیدار کردم و باخبر جعلی، ناراحتش ساختم. هر سه مرد خبیث که اگر بیدارشان نمی‌کردم، شاید تظاهر هم بیدار نمی‌شدند، دست به اسلحه بردند.

«آرمی» پرسید:

امیر عشیری

— مایک کجاست؟

گفتم: مایک و بقیه در زیر زمین مخفی شده‌اند، من آمده‌ام، که شما را بیدار کنم، ما باید از راه زیر زمین که به پشت نمازخانه کلیسا راه دارد، فرار کنیم عجله کنید.

آنهارا از اتاق بیرون کشیدم... از پلکان زیر زمین که یائین رفتیم صدای رادیو بلندن که خبرهای مربوط به حمله قوای متفقین را به سواحل نرماندی پخش می‌کرد، سه‌یار خبیث را بر جای خود می‌خکوب کرد... هر سه‌شان به‌من نگاه کردند...
«واتسون» گفت:

— حالا دیگر طاهر هم به‌ما کلاک می‌زند!

گفتم: برای بیدار کردن شما، جز این راه دیگری نبود.
«هالسل» بالحن هیجان انگیزی فریاد زد:
— بالاخره انتظار به‌پایان رسید.

«مایک» انگشتش را به‌طرف لبانش برد و آهسته گفت:
اخبار را گوش کنید.

گوینده رادیو بلندن که اخبار مربوط به حمله قوای متفقین را به سواحل نرماندی پخش می‌کرد، اینطور ادامه داد:

— ناوگان سهمگین دریائی، حامل هزاران سرباز از جان گذشته، با بی‌صبری انتظار لحظه‌ای را می‌کشند که قدم به خاک فرانسه بگذارند و دشمن را به‌نابودی بکشانند هم اکنون هزاران هواپیمای بمب افکن، استحکامات خط ساحلی آلمانیها را بمباران می‌کنند. آنان شجاع‌ترین مردان تاریخ هستند که جان بر کف نهاده‌اند و در حالی که به‌نابودی دشمن می‌اندیشند، با مرکب چندان فاصله‌ای ندارند. آنان برای آزادی از دست رفته پیکار

ستون پنجم

می‌کنند. اکنون وقت آن رسیده که به وحشیگری‌های هیتلر پایان داده شود.

بدینسان آتش‌جنگ در سواحل نرماندی شعله‌ور شد. آلمانی‌ها که گمان می‌بردند متفقین از «کاله» حمله خواهند کرد، سخت کوشیده بودند که استحکامات آن نواحی را تقویت کنند، تا در اولین دقایق حمله متفقین، با يك يورش سهمگین آنها را بدریا بریزند.

جاسوسان انگلیسی که این گونه اطلاعات را از خط استحکامات «کاله» تا سواحل هلند بدست آورده بودند، با مخابره آن اطلاعات به‌لندن، فرماندهی عالی نیروهای متفقین را بر آن داشته بودند که سواحل نرماندی را برای اجرای نقشه حمله بزرگ در نظر بگیرند.

روزشنبه ششم ژوئن ۱۹۴۴، در تاریخ ملل آزاد جهان، روز باشکوه و پرافتخاری بود، زیرا در آن روز، فریاد آزادی، در سرزمینهای تحت اشغال هیتلری‌ها، باردیگر طنین افکند و بدل‌های مردمی که در ترس و وحشت بسر می‌بردند، امید فراوان بخشید، امید به آزادی و صلح.

تا ساعت ۹ صبح، خبر حمله متفقین از فرستنده کلیه کشورها پخش شد. حتی يك فرستنده آلمانی نیز، این خبر را بدون تفسیر و در چند کلمه پخش کرد.

جاسوسان، و اعضای نهضت مقاومت ملی فرانسه. در این حمله نقش مهمی داشتند، بسیاری از فرانسویان که ظاهراً در خدمت سرویس‌های جاسوسی نازی‌ها بودند، در واقع برای متفقین کار می‌کردند. بدستور اداره جاسوسی انگلستان توانستند اخبار جعلی، در اختیار

امیر عشیری

سرویس جاسوسی آلمان بگذارند، و اطلاعات محرمانه آلمانیها را به لندن مخاברה کنند. اطلاعاتی که بدین طریق به لندن میرسید، حاکی از آن بود که ستاد ارتش آلمان، طرح دفاعی را در بندر کاله پیاده کرده، و استحکامات آنجا را تقویت کرده است.

لازم بود، اطمینان چند درصد آنها باین که متفقین به آن نقطه حمله می کنند، به صد درصد افزایش یابد.

بدین منظور اداره جاسوسی انگلستان بوسیله جاسوسان دو جانبه خود، ترتیبی داد که اطلاعات جعلی مربوط به حمله قوای متفقین به بندر کاله، بدست جاسوسان آلمانی برسد. این موقعیت ستاد ارتش را گمراه کرد و هنگامی که سواحل نرماندی مورد حمله قرار گرفت و ارتش هشتم آلمان که در نرماندی مستقر شده بود در استراحت بسر می برد سخت غافلگیر شد. بعدها خواندم که وقتی مارشال روندشتدت، سرفرماندهی قوای آلمان در شمال فرانسه، خبر حمله و پیاده شدن نیروهای متفقین را تلفنی به مارشال کایتل، اطلاع میدهد... کایتل می پرسد:

حالا چه باید بکنیم؟.. روندشتدت جواب میدهد: دیوانه ها چه کار دیگری می توانند بکنند، بروید صلح کنید.

شرح حملات سهمگین قوای متفقین به نرماندی و دفاع نیروهای غافلگیر شده آلمان، خارج از ادامه این یادداشت هاست. فقط می توانم بگویم که: با حمله قوای متفقین، بزرگترین فصل تاریخ نظامی جهان آغاز شده بود.

طبعاً ماموریت ما باید بصورت دیگری در می آمد. چرا که هواپیماهای متفقین، با حملات پی در پی و بلا انقطاع خود بسواحل نرماندی، و بمباران مواضع و استحکامات دشمن، مطمئناً منهدم کردن پلها برای قطع ارتباط زمینی و جلوگیری از حرکت قوای

ستون پنجم

موتوریزه آلمان، از هدفهای هواپیماها بشمار می رفتند. گروه ما، در وضع بدی قرار داشت... «مایک» معتقد بود که سازمان «او، اس، اس»، از تاریخ حمله متفقین کمترین اطلاعی نداشته، چه اگر اطلاع می داشت، آن پیام رمز، را مخابره نمی کرد. تنها راه این بود که با برن تماس رادیویی حاصل شود. این تماس در ساعت نه و نیم صبح صورت گرفت، و مایک موقعیت گروه خودش را مخابره کرد... پیامی که از برن، مخابره شد، این بود: دستور همان است که داده شده، فوراً حرکت کنید.

مایک متعجب شد، بهت زده به مانگاه کرده گفت:

— سازمان ما چرا باید گیج شده باشد، در آن جهنم، حتی يك پل هم سالم باقی نمی ماند.

گفتم نباید وقت را تلف کرد.

گاستون گفت:

— شبکه ما، در آب ویل، منتظرست مایک، که عصبانی بنظر میرسد گفت:

— حرکت می کنیم!

در همان موقع ژان، که شب قبل، از او جدا شده بودیم، به ما

ما محلق شد، و گفت: جسد پی بر، را در مزرعه حوالی خانه دکتر دفن کرد.

گاستون، يك کامیون سرپوشیده که سقف آن فلزی بود، در اختیارمان گذاشت، و توضیح داد که: برای نقل و انتقالات افراد مسلح نهضت مقاومت ملی، از نقطه ای به نقطه دیگر و مخفی نگاه داشتن آنها، تغییراتی در کامیون داده شده.

قبل از حرکت لازم بود، از کامیون که در مکان سرپوشیده ای

امیر عشیری

آنرا مخفی کرده بودند. بازدید کنیم... ظاهر آدر کامیون، هیچ چیز غیر عادی که توجه کسی را جلب کند یا حس کنجکاوی را برانگیزد دیده نمی‌شد. ولی با توضیحاتی که گاستون داد، متوجه شدیم که در پشت اتاقک راننده، اتاقک دیگری ساخته‌اند که از بیرون، اصلاً دیده نمی‌شود.

اتاقک مخفی بادیواره فلزی از محل مخصوص حمل بار، جدا می‌شد، و ظاهر کمترین روزانه‌ای به خارج نداشت. ولی بادیواره فلزی، ورودتگی‌های دایره شکلی به اندازه یک سکه وجود داشت. به نظر می‌رسید، آن ورقه آهنی، از ابتدا، به همان شکل بوده...

راه ورود به آن اتاقک مخفی، از دریچه‌ای بود که روی سقف کامیون ساخته بودند. گاستون، به‌زان گفت، از دریچه وارد اتاقک شود، چون می‌خواهد، چیز جالبی به‌ما نشان بدهد.

کمی بعد زان وارد اتاقک شد... گاستون به‌او گفت:

— روزنه‌ها را باز کن!

و آن وقت ما با تعجب مشاهده کردیم که چندتا از آن ورودتگی‌های دایره شکل باز شد... و زان برای بهتر نمایش دادن آن روزنه‌ها، لوله اسلحه کمربش را از یکی از سوراخها عبور داد...

گاستون، باخنده گفت:

— این روزنه‌ها برای تیراندازی در مواقع بروز خطر تعبیه شده!

مایک گفت: مخفی‌گاه جالبی است!

گاستون گفت: بین این اتاقک و اتاقک راننده، یک لوله

ستون پنجم

فلزی کار گذاشته‌ایم که سر نشینان دواتاقك بتوانند ، بایکدیگر صحبت کنند .

واتسون گفت :

— من میروم ، وضع داخلی اتاقك را ببینم.

گاستون گفت :

— برای هر نفر، دوروزه باز بشو، تعبیه شده ، یکی برای دیدن و دومی برای عبور دادن لوله اسلحه. درواقع ده روزه باز بشو وجود دارد که همه آنها علامت گذاری شده .

واتسون، بروی سقف کامیون رفت، و از درپچه وارد اتاقك شد. لوله اسلحه را از یکی از روزه‌ها عبور داد، و روزه، دید راهم باز کرد، و به ما، که در پشت دیواره فلزی ایستاده بودیم گفت:

— مخفی گاه جالبی است. بخصوص برای تیراندازی. درست مثل يك برج فلزی .

مایك گفت : پس می توانیم حرکت کنیم .

گاستون گفت : من و ژان با اتومبیل سواری جلو حرکت می کنیم و شما بدنبال ما .

مایك رو کرد به آرمی و هالسللی و گفت :

— سوار شوید .

آرمی پرسید: طاهر چی ؟

مایك گفت: طاهر پشت فرمان کامیون می نشیند.

آرمی و هالسللی، داخل اتاقك مخفی شدند، در عقب کامیون را بستیم، گاستون و ژان بطرف اتومبیل خودشان رفتند.

از بین ما، لوسین، تنها فردی بود که همانجا میماند. وقتی از او خدا حافظی کردیم، با اندوه گفت :

امیر عشیری

- به امید دیدار.

در حدود ساعت ده صبح بود که بطرف شهر «آبویل» حرکت کردیم. اتومبیل حامل گاستون و ژان جلو می‌رفت. مایک، بوسیله لوله فلزی چند بار با واتسون صحبت کرد. می‌خواست اطمینان حاصل کند که صداها بخوبی از داخل لوله بگوش می‌رسد یا نه!

«گاستون» نشانی مخفی-گاه نهضت مقاومت ملی را در «آبویل» در اختیارمان گذاشته بود که در آنجا بیکدیگر ملحق شویم. با این حال «مایک»، برای آنکه جانب احتیاط را از نظر حفاظت امنیتی رعایت کرده باشد، اتومبیلی را که «گاستون» و «ژان» سر نشینان آن بودند، با دودستگاه تعیین مسیر و جهت یاب، مجهز کرد. مشابه آن دودستگاه را در کامیون خودمان هم نصب کرده بودیم.

نصب دستگاه‌های تعیین مسیر و جهات یاب، بدین منظور بود که آنها و هم ما، از موقعیت بیکدیگر در مسیری که طی می‌کردیم آگاهی داشته باشیم و در صورت بروز خطر، بتوانیم بوسیله دستگاه تعیین مسیر و با علامت رمز تعیین شده، بیکدیگر هشدار بدهیم.

علامت رمز، در صورت بروز خطر، به این شکل بود: علائم رادیوئی که از دستگاه تعیین مسیر پخش میشد، دوبار قطع و مخابره و سپس قطع شود... این علامت رمز را «مایک» تعیین کرده بود. تا قبل از رسیدن به قسمت کوهستانی جاده، اتومبیل «گاستون» را که جلو حرکت می‌کرد، می‌دیدیم. دستگاه‌های تعیین مسیر و جهت یاب، بخوبی کار می‌کردند. در قسمت کوهستانی جاده، اتومبیل آنها از دید ما خارج شد، و علائم رادیوئی دستگاه تعیین مسیر آنها

ستون پنجم

کمی ضعیف تر شنیده می شد .

اخبار مربوط به حمله قوای متفقین را به سواحل شمالی فرانسه
بوسیله رادیوی کوچکی که با خود داشتیم می شنیدیم ... خبری که ما را
بیش از پیش خوشحال کرد ، پیاده شدن اولین دسته از سربازان
آمریکائی به سواحل نرماندی بود .

«مايك» گفت: حالامی توانیم درباره سرنوشت جنگ صحبت

کنیم .

گفتم: بعقیده من، آلمانیها جنگ را باخته اند.

گفت: تا قبل از پیاده شدن سربازان آمریکائی، مشکل میشد
سرنوشت جنگ را پیش بینی کرد، ولی حالا که متفقین با سهمگین –
ترین یورش در تاریخ جنگ اول و دوم، موفق شدند اولین دسته از
سربازان خود را در سواحل فرانسه پیاده کنند، یا بهتر است بگویم
جای پائی باز کنند، خیلی راحت میشود سرنوشت جنگ را از همین
حالا پیش بینی کرد. امکان ندارد آلمانیها بتوانند آنها را بدریا
بریزند .

گفتم: جای پا، به قیمت جان هزاران سرباز .

«مايك» سرش را تکان داد و گفت :

– بله، به قیمت جان هزاران سرباز. قبلا پیش بینی شده بود

که پیاده کردن قوا در مقابل استحکامات و توپهای ساحلی ارتش
آلمان ، کار آسانی نیست، ولی ارتش آلمان درد قایق اول این
حمله غافلگیر شد . يك ارتش غافلگیر شده . برای بازگشت به
آرایش قبلی و آمادگی دفاع، احتیاج به زمان و آرامش دارد.

سیکاری آتش زدم و گفتم :

– بعقیده من، اینبار متفقین واقعه دونكر را تجدید

کرده اند .

امیر عشیری

- خیلی شدیدتر از جنگک دونکراک .
- خیلی وحشتناک است .
- مکر در جبهه روسها، وحشتناک نیست ؛
- پکی به سیکار زدم و گفتم ؛
- جهنم نرماندی چیز دیگر است .
- «مایک» با خنده گفت ؛
- با آن جهنم چندان فاصله ای نداریم .
- وقتی به محل ماموریتمان برسیم، پرواز هواپیماهای متفقین
- را می توانیم بخوبی ببینیم .
- صدای «واتسون» از لوله آهنی شنیده شد ؛
- مایک، صدایم را می شنوی ؟
- «مایک» جواب داد ؛
- بله، می شنوم، چی می خواهی بگوئی ؛
- «واتسون» گفت، تا کی باید توی این سلول سرپا بایستیم؟
- «مایک» به شوخی گفت ؛
- اگر خیلی ناراحتی، میتوانی روی سقف کامیون دراز
- بکشی !
- «واتسون» گفت ؛ خودمانیم رئیس، شوخی بی مزه ئی
- بود .
- «مایک» گفت؛ وقتی به مقصد رسیدیم، خبرت میکنم.
- «واتسون» جوابی نداد... به «مایک» گفتم ؛
- واتسون میتواند جای خودش را بامن عوض کند. البته
- اگر تو خواسته باشی .
- گفت، ولی من چنین چیزی نمی خواهم .

ستون پنجم

قسمت کوهستانی جاده راپشت سر گذاشتیم، ولی پیچ و خه‌های حاده هنوز ادامه داشت.

صدای علائم رادیوئی دستگاه تعیین مسیر که در اتومبیل «گاستون» نصب شده بود؛ بوضوح شنیده میشد. با اتومبیل آنهادر حدود پنج کیلومتر فاصله داشتیم...

ناگهان علائم رادیوئی که از دستگاه تعیین مسیر اتومبیل «گاستون» پخش میشد، بصورت علامت رمز بروز خطر، درآمد... علائم رادیوئی دوبار قطع و پخش شد، بعد، صدای آن، دیگر شنیده نشد. «گاستون» و «ژان» با این علامت رمز به ما اطلاع دادند که وضع غیرعادیست.

از سرعت اتومبیل کم کردم تا «مایکل» فرصت این را داشته باشد که چه تصمیمی باید بگیرد.

«مایکل» گفت: لازم نیست سرعت اتومبیل را کم بسکنی، سریع‌تر برو. گاستون و ژان با مامورین گشتی نازی روبرو شده‌اند، ممکن است بدون هیچ دلیلی به آنها ظنین شوند.

گفتم: در این صورت درگیری ما با نازیها حتمی است.

«واتسون» که کم و بیش حرفهای ما را شنیده بود، پرسید:

— اتفاقی افتاده؟...

«مایکل» جواب داد:

— از اتومبیل گاستون علامت رمز خطر مخابره شده، ما داریم

به آنها نزدیک میشویم. با احتمال قوی با مامورین آلمانی که مراقب جاده‌ها هستند، روبرو شده‌اند. سعی میکنیم با نازیها درگیر نشویم. البته اگر به ما ظنین نشوند. وقتی توقف کردیم، شما فقط در فکر حفظ موقعیت خودتان باشید.

امیر عشیری

«واتسون» جواب داد، برای پذیرائی از آنها آماده‌ایم.
«مایک» گفت: اگر آنها بوجود اتا قکی در پشت اتا قک راننده پی بردند، آن وقت می‌توانید روزنه‌ها را باز کنید. پس از عبور از آخرین پیچ جاده، اتومبیل گاستون را دیدیم... سه سرباز آلمانی در کنار اتومبیل آنها ایستاده بودند. «ژان» و «گاستون» هم از اتومبیل پیاده شده بودند. مقابل اتومبیل «گاستون» در طرف دیگر جاده، یک اتومبیل نظامی که به سربازان آلمانی تعلق داشت، جلب نظر می‌کرد. سربازان آلمانی متوجه کامیون ما شدند. یکی از آنها وسط جاده ایستاد و لوله مسلسل خود کارش را روبه کامیون گرفت و بادست دیگرش علامت ایست داد... به چند قدمی اتومبیل «گاستون» که رسیدیم، ترمز کردم... آن سرباز به حالت دست فنگ جلو آمد و بالحنی خشن گفت:

— پیاده شوید.

«مایک» و من، از کامیون پائین رفتیم.

«مایک» به زبان آلمانی پرسید:

— اتفاقی افتاده؟...

سرباز آلمانی از اینکه می‌دید بایت و رانسوی آشنا به زبان

آلمانی رو برو شده، بالحن ملایم گفت:

— اتفاقی نیفتاده، فقط کارت هویتتان را باید نشان بدهید.

کمی صبر کنید. تا نوبت شما برسد. آلمانی حرف زدن «مایک»،

وضع سرباز آلمانی را که درجه گروهبان سومی داشت عوض نکرد و همچنان لوله اسلحه‌اش را روبه ما گرفته بود.

به زبان آلمانی پرسیدم:

— می‌توانم سیکار بکشم؟

ستون پنجم

سرباز سرش را تکان داد و گفت :

– اشکالی ندارد.

سیگاری آتش زدم و به گلمگیر کامیون تکیه دادم. سئوالات آن دو درجه دار دیگر آلمانی از گاستون وژان، همچنان ادامه داشت. گوئی آنها را بازجوئی میکردند.

«مايك» همانطور که نگاهش به روبرو بود، آهسته گفت :
– گمانم به گاستون وژان ظنّین شده اند که آنها را معطل کرده اند.

گفتم : باید نجاتشان بدهیم.

«مايك» آن دو درجه دار آلمانی را مخاطب قرار داد و به زبان آلمانی سلیس و روان گفت :

– ما باید هر چه زودتر خودمان را به «آبویل» برسانیم.
«مايك» که زبان آلمانی را بدون لهجه صحبت میکرد، باعث تعجب آن دو درجه دار شد، بطوری که گمان بردند بایکی از هموطنان خود روبرو شده اند. قیافه خشن آنها، اندکی باز شد.
چند کلمه ای با هم صحبت کردند... و بعد یکی شان بطرف ما آمد و پرسید :

– شما آلمانی هستید ؟

«مايك» خندید و گفت :

– من و دوستم هر دو فرانسوی هستیم، اما زبان شما را خیلی خوب میدانیم.

درجه دار آلمانی گفت :

– لطفا کارت هویتتان را بدهید.

کارت شناسائی مان را بدستش دادیم. هر دو کارت جعلی و در

امیر عشیری

نهایت مهارت تهیه شده بود، طوری که جای تردید باقی نمی گذاشت «مایک» به اسم «مارسل آنسلین» شناخته می شد و من به اسم «آندره بویه». درجه دار آلمانی در حالی که نگاهش به کارتها بود، اسامی را تکرار کرد: مارسل آنسلین، آندره بویه... (حرف «س» را بزبان خودشان با مخرج «ش» تلفظ کرد.)

نگاهش را به مادوخت و بالحنی که سوءظن خفیفی در آن احساس می شد، پرسید :

— در «آبویل»، چه کار مهمی هست که آنقدر عجله دارید.

«مایک» با همان خونسردی گفت :

— یک ملاقات مهم با رئیس گشتاپوی «آبویل».

گروهیان آلمانی پیدا داشت. «مایک»، یا بهتر است بگوییم «مارسل آنسلین»، با حرفی که زده خواسته است شوخی کند، اخمهایش را درهم کشید و بالحنی تند گفت :

— کی به شما اجازه داده تا این حد گستاخ باشید؟

گفتم :

— دوست من، حقیقت را می گوید. ما به ملاقات رئیس گشتاپوی «آبویل» می رویم.

همقطارش که مثل او درجه گروهیان یکمی داشت و مسن تر از گروهیان اولی بنظر میرسید، جلو آمد و پرسید :

— چه خبر شده ؟

گروهیان اولی، مطالبی را که بین خودش و «مایک» رد و بدل شده بود، برای همقطارش بازگو کرد.

گروهیان دومی پرسید :

ستون پنجم

- کارت هویتشان را دیدی ؟

گروهیان اولی گفت:

- بله، ولی اصرار دارند که اجازه حرکت بدهیم.

گروهیان دومی نگاهش را به «مایک» دوخت و پرسید:

- بارئیس گشتاپوی «آبویل» چکار دارید ؟

«مایک»، کارت شناسائی دیگری که به امضای دکتر «نوخن»

رئیس گشتاپوی پاریس و مهر آن اداره بود، از جیبش بیرون آورد

و آنرا بدست گروهیان دومی داد و گفت :

- مادونفر اجازه داریم که هر وقت بخواهیم روسای گشتاپو

را در هر شهر و منطقه ملاقات کنیم .

بعد رو کرد به من و گفت:

- کارتت را نشان بده .

منهم مشابه کارت «مایک» را که باعکس خودم بود ، از

جیبم بیرون آوردم گروهیان آنرا از دستم گرفت ...

مهر اداره مرکزی گشتاپو در پاریس و امضای دکتر «نوخن»

که درپائین کارت بود . بحدی ماهرانه جعل شده بود که امکان

نداشت آن دو گروهیان، در صحت مهر و امضاء تردید کنند .

دو گروهیان آلمانی ، نه مامور اطلاعاتی بودند و نه ضد

اطلاعاتی . آنها فقط در زمینه کارشان که مراقبت از جاده‌های

منطقه ماموریتشان بود ، تعلیماتی گرفته بودند که اگر بسر نشین

یا سر نشینان اتومبیلی ظنمین شدند. آنها را به مرکز خودشان ببرند

و تحویل بدهند. بهمین دلیل، وقتی کارت شناسائی ما را که ظاهرا

از طرف اداره گشتاپو در پاریس صادر شده بود، بدستشان دادیم ،

خودشان را جمع و جور کردند و لحن دوستانه‌ای در پیش گرفتند .

گروهیانی که مسن‌تر بود، خودش را به اسم «هانس» معرفی

امیر عشیری

کرد و هم قطارش را بنام «ویلی» .

«هانس» گفت :

— این حق را دارم که اسم و شماره کارت شما را یادداشت

کنم .

«مایک» گفت :

— متاسفم گروهبان. رئیس گشتاپوی «آب و بل» این حق

را دارد، نه شما . تنها کاری که می‌توانید بکنید، اینست که همراه

ما به مرکز گشتاپو در «آب و بل» بیایید .

«هانس» گفت :

— لزومی به اینکار نیست .

«ویلی» گفت :

— چرا این کارتها را زودتر نشان ما ندادید ...؟

«مایک» باخنده گفت :

— اول لازم بود فرانسوی بودنمان را ثابت کنیم، بعد بگوئیم

که ما هم از دوستان شما هستیم . «هانس» کارتها را به ما رد کرد و

گفت :

— می‌توانید حرکت کنید .

«مایک» اشاره به «گاستون» و ژان کرد و پرسید :

— آنها کارت هویت ندارند ؟

«هانس» گفت : «بهردوشان ظنین هستیم . یکی‌شان مسلح

بود، جواز حمل اسلحه هم نداشت .

پرسیدم : با آنها چه کار می‌خواهید بکنید :

«ویلی» گفت : «هردوشان را تحویل گشتاپو میدهم . آنها

بهتر می‌توانند این دونفر را به حرف بیاورند، ما که نتوانستیم.

«مایک» بالحنی قاطع گفت :

ستون پنجم

— حتما این کار را بکنید . به احتمال قوی هردو شان از اعضای نهضت مقاومت ملی هستند . حتی کارتهای هویتشان هم باید جعلی باشد . ماهم بین راه که می آمدیم ، سه نفر آمریکائی را که کنار جاده ایستاده بودند ، سوار کردیم . آنها حاضر شده اند سی هزار فرانک به ما بدهند که هر سه شان را به مرز بلژیک برسانیم . ظاهرا قبول کردیم ، ولی وظیفه ای که گشتاپو به عهده مان گذاشته نمی توانیم عدول کنیم . ما در خدمت گشتاپو هستیم . این کامیون راهم گشتاپو پاریس در اختیار مان گذاشته است .

کامیونهای دیگر فرق دارد . مخصوص دام انداختن انگلیسیها و آمریکائی هاست که مخفی شده اند .

نه فقط آن دو گروه بان آلمانی بلکه من هم از حرفهای «مایک» گیج شده بودم . چون اگر هم نقشه ای طرح کرده بود ، بین راه راجع به نقشه خود حرفی به من نزده بود . جز اینکه فکر کنم دیوانه شده ، یا با نقشه ای که کشید خودش و بقیه را بکام مرک می کشاند فکر دیگری به مغزم راه نمی یافت . چاره ای نبود ، باید سکوت می کردم و می گذاشتم که او این بازی خطرناک را تا آخر ادامه دهد .

«هانس» پرسید : اینهائی که گفتید جدی بود؟

«مایک» گفت : می توانید صدای آنها را بشنوید . آنها را

در اتاقک مخفی کامیون ، مخفی کردیم . «هانس» گفت هر سه شان را دستگیر می کنیم .

«مایک» گفت : لزومی به اینکار نیست ، آنها راه فرار ندارند . به شما اطمینان می دهم که تحویل این سه نفر را به حساب شما بگذارم . از این راه بدرجه استوار دومی ، شاید هم استوار یکمی ، با اضافه مدال نائل شوید . چشمان «ویلی» و «هانس» از خوشحالی درخشید . «مایک» طوری آنها را تحت نفوذ کلام خویش

امیر عشیری

در آورده بود که من مطمئن شدم هر کاری به آن دو گروه بان آلمانی بگوید، بدون چون و چرا انجام می دهند ،
« هانس » برای آنکه مطمئن شود « مایک » دروغ نمی گوید، گفت :

— می خواهم صدای یکی از آن سه نفر آمریکائی را بشنوم ،

« مایک » گفت : با کمال میل خواهش می کنم وقتی به عقب کامیون رسیدیم ، آهسته صحبت کنید، چون مطمئن نیستم که آنها زبان آلمانی نمی دانند. شاید یکی از آنها به زبان شما آشنا باشد. حال همراه هن بیائید .

سپس رو کرد به من و گفت :

— آندره ، توهم با ما بیا ...

به عقب کامیون رفتیم. « مایک » در کشوئی اتاقک کامیون را که

رو به بالا جمع می شد، باز کرد و گفت ،

این برای اطمینان شما ، می بینید که کامیون خالی

است :

« ویلی » آهسته پرسید :

— اتاقک مخفی کجاست :

« مایک » بادست دیواره فلزی انتهای اتاقک کامیون را

نشان داد و گفت :

— آنجا، اتاقک مخفی، درست بین اتاقک راننده و این فضای

خالی واقع شده لطفا آهسته تر صحبت کنید، و وقتی داخل کامیون شدیم، اصلا نباید حرف بزنید .

« هانس » سرش را بطرف « مایک » برد و پرسید :

ستون پنجم

– از کجا وارد اتاقک می‌شوند ؟

«مایک» گفت : از سقف کامیون. آن بالا یک دریچه هست که از داخل باز و بسته می‌شود .
بعد خودش داخل کامیون شد ... به دو گروه‌بان آلمانی گفت :

– بیایید بالا.

نگرانی من هر لحظه بیشتر می‌شد ، هدف «مایک» مشخص بود. اومی خواست «گاستون» و «ژان» را از چنک آن‌سه آلمانی مسلح نجات بدهد ، ولی نقشه‌ای که برای رسیدن به هدف مشخص کرده بود، بسیار خطرناک مینمود. در موفقیت نقشه «مایک» تردید داشتم . فکر این‌که دو گروه‌بان آلمانی، با آگاهی از اتاقک مخفی، ناگهان عکس‌العمل خشن و تندی نشان دهند، پشتم را می‌لرزاند، دو گروه‌بان آلمانی مسلح بودند و اسلحه در دستشان بود . هر آن می‌توانستند تمام نقشه‌های «مایک» را نقش بر آب کنند. در مقابل نگرانی من ، «مایک» با خونسردی و اطمینانی که از گفته‌هایش احساس می‌شد، نقشه خود را دنبال می‌کرد، نقشه‌ای که حتی نمی‌توانستم حدس بزنم به چه نحو اجرا می‌شود .

«مایک» در حالی که انگشتش را به لبانش گذاشته بود و دو گروه‌بان آلمانی را وادار بسکوت می‌کرد ، آنها را به پشت مخفی‌گاه سه‌مرد خبیث برد. بادست ، چندضربه به دیواره فلزی اتاقک زد. «ویلی» و «هانس» گوشه‌هایشان را به دیواره مخفی‌گاه چسبانده بودند ...

صدای «واتسون» از داخل اتاقک شنیده شد :

– بیرون چه خبره ؟ ما تاکی باید توی این دخمه

بمانیم ؟

امیر عشیری

صدای اضعیف بگوش میرسید ... «مایک» به او گفت :
— ساکت باشید. هیچ اتفاقی نیفتاده . تاچند دقیقه دیگر
حرکت می کنیم . نازی ها دور و بر کامیون ایستاده اند ، حرف
نزنید .

بعد بادست به «ویلی» و «هانس» اشاره کرد که از کامیون
خارج شوند .

«مایک» آخرین نفری بود که از کامیون خارج شد ...
دو گروه بان آلمانی را چند قدمی از کامیون دور کرد. منم بدنبالش
رفتم تا ببینم «مایک» که در قالب یک جادوگر ، به ایفای نقش
پرداخته بود، پس از افشای حقایق، ادامه نقشه ای را که طرح کرده،
به چه نحوی می خواهد اجرا کند .

اوروبه دو گروه بان آلمانی کرد و گفت ،

— به «آبویل» که رسیدیم، من و «آندره» به اتفاق شما
دو نفر، به گشتاپو میرویم و آن سه نفر آمریکائی را تحویل می
دهیم .

«هانس» بالحنی که معلوم بود با پیشنهاد «مایک» موافق
نیست، گفت ، ،

— به «آبویل» که رسیدیم ، شما باید آن سه نفر آمریکائی
را به من و «ویلی» تحویل بدهید و بدنبال کارتان بروید. «مایک» وانمود
کرد که با این پیشنهاد موافق نیست ، ولی چاره ای جز قبول آن
ندارد. شانه هایش را بالا انداخت و گفت ،

— باشد، قبول می کنم .

بعد خندید و اضافه کرد ،

— از حالا باید ارتقاء درجه شما را تبریک بگویم .

ستون پنجم

منهم برای آنکه حرفی زده باشم، گفتم :
— درجه و مدال لیاقت .

« هانس » که برق خوشحالی در چشمانش می درخشید ،
گفت :

— تا وقتی صدای یکی از آنها را نشنیده بودم ، حرفهای
شما را باور نمی کردم .
« ویلی » گفت : فکر نمی کردم « مسیو آنشلین » انگلیسی هم
بداند .

« مایک » باخنده گفت :
— زبان انگلیسی را بدستور گشتاپو یاد گرفتم . « آندره »
هم همینطور ، ولی فقط برای مکالمات کوتاه .
« هانس » گفت : « ویلی » و من با اتومبیل خودمان ، بدنبال
کامیون شما حرکت می کنیم .

« مایک » گفت : منهم می خواستم همین را بگویم . شما باید
مراقب سقف کامیون باشید . و اما آن دو نفر که منظون واقع شده اند ،
باید با اتومبیل خودشان حرکت کنند . ما مور شما هم در اتومبیل
آنها می نشیند که مراقبشان باشد . به ما مور خودتان دستور بدهید
که اگر آن دو نفر بفکر فرار یا مقاومت افنادن در دوشان را بکشد .
« ویلی » گفت : آنها از این حماقتها نمی کنند .
« هانس » گفت : حرکت می کنیم .

به اتومبیل « گاستون » نزدیک شدیم . من و « مایک » سعی
کردیم به « گاستون » و « ژان » نگاه نکنیم . « مایک » از « هانس »
پرسید :

— از این دو نفر کدامشان مسلح بود ؟
« هانس » ، ژان را نشان داد ... « مایک » سیلی محکمی به

امیر عشیری

ژان زدو گفت :

— شما دونفر باید ازاعضای نهضت مقاومت ملی باشید. به «آبویل» که رسیدیم، هردوتان را تحویل گشتایومی دهیم. آنها خیلی راحت می‌توانند شما دوتا را به حرف بیاورند.

«هانس» به «گاستون» و «ژان» گفت : سوار شوید .

بدنبال آنها گروه‌بان سوم مسلسل بدست سوار اتومبیل «گاستون» شدوروی صندلی عقب نشست ولوله مسلسل خودرا روبه آنها گرفت... «هانس» به گروه‌بان سوم گفت: اگر آن دونفر دست ازپاخطا کردند، هردوشان را بکش.

«ویلی» ازما جداشد که سراتومبیلشان را برگرداند ...

«هانس» به گاستون گفت :

— حرکت کن .

«مایک» گفت: يك دقیقه صبر کنید.

«هانس» پرسید: چی شد؟

«مایک» گفت: بین ما باید علامت رمزی وجود داشته باشد که اگر اشکالی پیش آمد وخواستیم توقف کنیم ، باعلامت رمز، بیکدیگر خبر بدهیم؛ به عقیده من با نورچراغهای اتومبیل می‌توانیم يك علامت رمز درست کنیم . دوبار روشن وخاموش کردن بنظرشما چطور است؟

«هانس» گفت: به این فکر نبودم، موافقم؛

«مایک» رو کرد به «گاستون» و گفت:

— فهمیدی چی گفتم؟ هر وقت بانور چراغهای کامیون علامت دادم، توقف می‌کنی. سعی نکن خودت ورفقیت را بکشتن بدهی حالا با چراغ که علامت دادم، حرکت می‌کنی؛

ستون پنجم

بعد، گروه‌بان سوم سوم مسلسل بدست را مخاطب قرارداد
و به زبان آلمانی گفت:
- مراقبشان باشید.

«هانس» بطرف اتومبیل خودشان رفت. من و مایک هم به
کامیون خودمان نزدیک شدیم... مایک گفت:

- برو پشت فرمان بنشین و با چراغ علامت بده.
قبل از آنکه «مایک» بغل دست من بنشیند، باروشن کردن
چراغها، به «گاستون» علامت دادم که حرکت بکند. بدنبال اتومبیل
آنها ما حرکت کردیم و پشت سر ما، «ویلی» و «هانس»..
سکوت مرا شکستم و گفتم:

- نمی‌خواهم بپرسم چه نقشه‌ای کشیده‌ای. آنچه که برای
من مهم است، پایان نقشه توست.

«مایک» پوزخندی زد و پرسید:

- خودت چه حدس می‌زنی؟

گفتم: نمی‌دانم، واقعا نمی‌دانم!

گفت: فکر کن. شاید بفهمی.

دراینکه «مایک» مرتکب اشتباهی نمی‌شد، تردید نداشتم.

منتها نقشه‌ای بس خطرناک طرح کرده بود و
تنها يك نقطه آن برایم مبهم بود و آن پایان بازی
خطرناکی بود که بادو گروه‌بان آلمانی شروع کرده بود. برای
پیدا کردن آن نقطه مبهم، سعی کردم نقشه «مایک» را تا آنجا که
قدم به قدم دنبال کرده بودم، در ذهنم براههای مختلف بکشانم و
و نتیجه گیری کنم.

- پیداش کردی؟

امیر عشیری

—هنوز، نه!

و ناگهان یادم آمد که «مایک» در کشوئی عقب کامیون را پائین نکشیده، این عمل او را به روزنه‌های دیواره فلزی مخفی گاه آن سه مرد خبیث، ربط دادم. قضیه برایم روشن شد، با خودم گفتم:

حقا که او در حرفه خودش يك استاد است.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم:

—تو واقعا استادی. حالا دیگر ایمان من به تو بیشتر شد. خندید و گفت: بالاخره فهمیدی. این بازی به کجا

می‌رسد؟!

—آره، فهمیدم.

—می‌دانستم می‌فهمی.

گفتم. آن دو گروه‌بان آلمانی را از روزنه‌های دیواره فلزی، براحتی می‌توان هدف قرار داد.

«مایک» به شوخی گفت:

—داری شعر می‌خوانی؟

نگاهش کردم و گفتم:

—الحق نقشه حساس شده و ماهرانه‌ای طرح کرده‌ای.

خندید و گفت: نقشه من طرح قبلی نداشت. ناگهان به این فکر افتادم که آنها را به این طریق از سر راهمان برداریم و «گاستون» و «ژان» را نجات بدهیم. امیدوارم که آن سه مرد خبیث بتوانند درست هدف‌گیری کنند.

—برای آن گروه‌بان‌سوم، چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

—مهم، این دو گروه‌بان هستند که از پشت سرمان دارند

ستون پنجم

می آیند .

- پس چرا معطلی؟

«مايك» از طریق لوله آهني، با واتسون، تماس گرفت:

- صدایم را می شنوی؟

«واتسون» گفت:

وقتی حرکت کردیم تصمیم داشتم، وضع خودمان را برسم، ولی احتیاط کردم .

«مايك» گفت: یکی از روزنه ها را باز کن، آن وقت می فهمی در چه وضعی هستیم ...

چند لحظه بعد ، «واتسون» گفت :

- ما حسابی توتله افتاده ایم !

«مايك» گفت: نه احمق ! مادر تله نیفتاده ایم آن دو گرهبانی آلمانی در تیررس مسلسل های شماسه نفر قرار گرفته اند . ببینم چه می کنید، ولی اول باید فاصله را در نظر بگیرید .
«واتسون» خندید و گفت :

- حق باتوست مايك من احمق هستم. روزنه ها را باز کردیم و لوله های مسلسل را در دهانه روزها گذاشتیم. فقط منتظر دستور تو هستیم .

- فاصله را در نظر بگیر .

- آره ، یادم نبود. فاصله زیاد است، از سرعت کامیون کم کنید .

«مايك» گفت: توقف می کنیم ، هر وقت صدای گاز موتور کامیون بلند شد، میتوانید شليك بکنید .
بعد رو کرد به من و گفت : نگهدار .

امیر عشیری

همینکه کامیون را کنار جاده نگهداشتم، «مایک» پرید پائین و باشتاب به عقب کامیون رفت... کامیون را خاموش نکردم. نگاهم را به آئینه کنار در سمت خودم دوختم... اتومبیل گروهبانهای آلمانی را میدیدم که از عقب می آمد. به چند قدمی کامیون که رسید، توقف کرد... معلوم بود «مایک» موضوعی را بهانه کرده و دارد با آنها صحبت میکند، اورا نمیدم، ولی از نگاه گروهبان «ویلی» که پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، فهمیدم «مایک» در طرف دیگر اتومبیل ایستاده است... طولی نکشید که «مایک» برگشت سرجایش و گفت :

— حالا نوبت توست .

به پدال گاز فشار آوردم ... صدای گوشخراش گاز و موتور کامیون را تا به آخر بلند کردم... لحظات حساس و خطرناکی بود . صدای رگبار مسلسل ها را شنیدم. چند لحظه بیشتر طول نکشید . «مایک» بادست اشاره کرد که صدای گاز را قطع کنم... پایم را از روی پدال گاز برداشتم .

«مایک» به واتسون گفت :

— حالا نوبت من است که بپرسم اوضاع چگونه ؟

«واتسون» باخنده و لحن مخصوص به خودش گفت :

— از دو گروهبان آلمانی، دو جسد آبکش شده ساختیم .

فکر نمیکنم جای سالمی در صورت و سینه شان باقی مانده باشد. اگر قبول نداری، یک نگاه به اجسادشان بکن. هدف گیری عالی بود. «مایک» برای بار دوم پیاده شد... وقتی برگشت، گفت :

— حالا نوبت گروهبان سوم است، حرکت کن، به «گاستون»

هم علامت بده که توقف کند.

ستون پنجم

دوباره حرکت کردیم... با آنکه فاصله ما با اتومبیل «گاستون» زیاد شده بود، دوبار با چراغهای کامیون علامت دادم. این، همان علامت رمز توقف بود. اتومبیل آنها توقف کرد... «مایک» گفت :
— لازم نیست تند بروی.

پرسیدم: دفعه اول که پیاده شدی، با «هانس» راجع به چی صحبت کردی؟

گفت: به آنها گفتم که یکی از سه آمریکائی، حالش خوب نیست...

«هانس» گفت: مهم نیست، بگذار بمیرد.
ولی دیگر نمیدانست که چند لحظه بعد، خودش و «ویلی» کشته خواهند شد.

— از کشته شدن آنها ناراحت نیستی؟
— به چه دلیل باید ناراحت باشم؟
— ممکن است یک خواهش ازت بکنم؟
— بگو ببینم چی می خواهی بگوئی.
گفتم: آن گروه بان سوم را نکش، خلع سلاحش بکن و همین جا...
بمیان حرفم دوید و گفت:

— همینجا آزادش کنم... داری هذیان میگوئی؟! ماجز کشتن و خراب کردن، ماموریت دیگری نداریم.
گفتم: ولی او خیلی جوان است، هنوز از زندگی چیزی نفهمیده.

پوزخندی زد و گفت:
— مگرتو، «ژان» و بقیه پیر هستید؟

امیر عشیری

- من دارم راجع به او حرف می‌زنم .
- ترحم و دلسوزی را کنار بگذار .
- گفتم : گوش کن مایک، بیرحمی و خشونت هم‌حدی دارد.
- خواهش می‌کنم او را نکش، آزادش کن . هیچ اتفاقی نمی‌افتد ،
- ولی این‌خاطره همیشه برای تو باقی می‌ماند .
- دندانهایش را برویهم فشرد و گفت :
- این از خصوصیات آدم‌هایی است که در حال جنگ هستند .
- و حالا تویی خواهی این خصوصیات را با ترحم و دلسوزی عوض کنی .
- ببینم، اگر «ژان» یا «کاستون» بفکر فرار بیفتند، یا از آن گروه‌بان
- سوم خیلی جوان که تو وکیل مدافعش شده‌ای تقاضا کنند آنها را
- آزاد کنند، فکر می‌کنی عکس‌العمل او چه خواهد بود؟
- جواب بده .
- گفتم : تو هم می‌خواهی با دلیل و منطق ثابت کنی که کشتن
- او از وظایف اجتناب ناپذیر ماست و اگر آزادش بکنیم ، مرتکب
- خطای بزرگی شده‌ایم .
- همین‌طور است .
- تو او را نمی‌کشی، مگر نه ؟
- داریم میرسیم . بهتر است آن گروه‌بان سوم را هم به
- حساب قربانیان جنگ بگذاری .
- نه، تو نباید او را بکشی. ثابت کن که یک انسانی و حس
- عاطفی شدیدی در تو وجود دارد. در غیر این صورت، تو هم مثل آن
- سه نفر خبیث هستی .
- «مایک» حرفی نزد ... از گوشه چشم نگاهش کردم ، بنظر
- میرسید که حرفهای من در او موثر واقع شده است نگران آن

ستون پنجم

گروهیان سوم آلمانی بودم. به این امر واقف بودم که اگر وضع برمی گشت، همان گروهیان جوان آلمانی به ما امان نمی داد، ولی نوعی ترحم و دلسوزی عجیبی نسبت به او حس می کردم. از نظر من، او انسانی بود که اسیر خشونت و بیرحمیهای جنگ شده بود، به پدر و مادرش می اندیشیدم که چشم انتظارش بودند. به خودش می اندیشیدم که آینده در انتظارش بود.

«مایک» بالحنی خشک گفت :

— همین جا نگهدار.

کامیون را نگه داشتم و گفتم :

— یادت باشد، آن گروهیان یک سر باز است، نه یک جنایتکار.

ضمناً تو با حيله و نیرنگ می خواهی غافلگیرش کنی. پس سعی کن زنده بماند.

سرش را جانب من گرداند و اندیشناک گفت :

چشمهایت را به بند که کشته شدنش را بینی.

باعصبانیت گفتم: خیلی بیرحمی.

«مایک» حرفی نزد. از کامیون پائین رفت تا آخرین

قسمت از نقشه اش را که مثل مراحل قبلی آن بوی خون می داد،

اجرا کند... با اتومبیل «گاستون» در حدود بیست قدم فاصله داشتیم

«مایک» به طرف اتومبیل آنها رقت... گروهیان جوان آلمانی

خودش را به گوشه تشک کشانده بود که ضمن مراقبت از «ژان» و

«گاستون» پشت سرش راهم بتواند ببیند.

همانطور که پشت فرمان کامیون نشسته بودم، «مایک» را با

چشمانم تعقیب می کردم. او اسلحه در دست نداشت و برای جلب

اطمینان گروهیان آلمانی، حتی دستهایش را در جیب های نیم تنه اش

امیر عشیری

هم نبرده بود. باشتاب گام برمیداشت. از طرز راه رفتن، و نگاهش که به گروهیان آلمانی بود، پیدای بود که میخواهد به او بفهماند حامل پیغام مهمی برای اوست. اما البته پیغامی که جز يك حيله و نیرنگ چیز دیگری نمی توانست باشد.

«مايك» بین راه گفته بود برای بیرون کشیدن گروهیان آلمانی از اتومبیل «کاستون» و غافلگیر کردن او، چه حيله ئی بکار خواهد برد. با این حال، اطمینان داشتیم او موفق میشود و آن گروهیان جوان را هم مثل دو هم قطار دیگرش هدف گلوله قرار می دهد. با این اختلاف که این بار خود او باید شليك می کرد.

از تجسم این صحنه در ذهنم خشم تمام وجودم را گرفت. به قانون جنگ، یا بهتر است بگویم قانون جنگل، آشنا بودم. میدانستم دشمن را در هر فرصتی باید هدف قرار داد و از روی جسدش عبور کرد. ولی مواردی هم بود که میشد آن قانون را موبه مو اجرا نکرد و بنظر من، آن مورد، گروهیان جوان آلمانی بود.

چرا باید او را بکشیم؟ این سؤالی بود که بین راه، «مايك» به آن جواب داده بود و جرو بحث من و او با این سؤوال آغاز شد تا بجائی که او را بیرحم خطاب کردم. استدلال من، این بود که بدون کشتن آن گروهیان هم میتوانیم براه خودمان ادامه دهیم، ولی طرز فکر «مايك» چیز دیگری بود. .. او رهبری گروهی را به عهده داشت که نامش «ستون پنجم» بود. ماموریت این گروه که من هم یکی از افراد آن بودم، مشخص بود. باید می کشتند، منفجر می کردند و از این راه، دشمن را پشت جبهه خودش مستاصل می ساختند. .. ستون پنجم، یعنی این ... «ژان» و «کاستون» در جای خود بی حرکت نشسته بودند. گروهیان آلمانی، لوله مسلسل خود کارش را در پشت سر آنها

ستون پنجم

گرفته بود. آنها، یعنی «زان» و «گاستون» فقط این را میدانستند که «مایک» و افراد گروه او برای نجات آنها از وضع خطرناک، در تلاش پنهانی هستند.

گوئی دنیا به آخر رسیده بود. چون از لحظه برخورد با مامورین آلمانی، جزیك اتومبیل سواری که سرنشینان آن فرانسوی بودند و در همان لحظات اول در جهت مخالف ماعبور کرد، اتومبیل دیگری، حتی کامیون هم از آن جاده عبور نکرد. جهنم نرماندی و پرواز هواپیماهای متفقین بر فراز جاده‌ها و شهرهای سواحل شمالی فرانسه، موجب قطع حرکت اتومبیل‌های سواری و کامیون در جاده‌های مناطق شمالی شده بود. از مردم فرانسه، کسی را جرات آن نبود که در جاده‌های شمالی با اتومبیل حرکت کند.

«مایک» به اتومبیل «گاستون» نزدیک شد. بی آنکه مکث کند یا تردید به خود راه دهد، در عقب اتومبیل را باز کرد، سرش را به داخل اتومبیل برد و با گروهیان جوان آلمانی، به صحبت پرداخت...

«مایک»، به شیوه خاص حرفه خودش که چیزی جز نیرنگ و حيله نبود، سعی داشت. گروهیان آلمانی را از اتومبیل بیرون بکشد و یا به شیوه دیگری او را غافلگیر کند از اوجسدی خونین بسازد.

در زرنگی وزیر کی «مایک»، جاسوس کهنه کار، کمترین تردید وجود نداشت. «مایک» حتی اگر به جای آن سه گروهیان که دونفرشان را جلوی رگبار مسلسل افراد گروه خود گذاشته بود، با سه مامور اطلاعاتی یا ضد اطلاعاتی هم برخورد میکرد کسی نبود که مفت و مسلم خودش و افرادش را به جنگ آلمانی‌ها

امیر عشیری

بیاندازد .

قوه ابتکار او در این گونه مواقع، شکفتانگیز بود .
نیرنگ «مایک» موثر واقع شد . گروهیان جوان آلمانی،
خودش را بطرف در نیمه باز اتومبیل کشاند و این لحظه‌ای بود که
نابودی گروهیان را به همراه داشت . در آن لحظات به صحنه بعدی
این نمایش سراسر حيله و نیرنگ که خود «مایک» طراح اصلی ،
بازیگر و کارگردان آن بود، می‌اندیشیدم . به لحظه‌ئی که گروهیان
آلمانی از پشت هدف گلوله قرار می‌گرفت و جسد خون آلودش به
روی جاده می‌افتاد . تجسم چنین صحنه‌ئی رنجم میداد ... اما چکار
میتوانستم بکنم، جز آنکه ناظر آن صحنه باشم و کشته شدن گروهیان
جوان را تحمل کنم ؟ ...

گروهیان آلمانی از اتومبیل بیرون آمد . . . «مایک»
چیزی به او گفت .. گروهیان بی‌آنکه درنگ کند ، یادستخوش
تردیدشود مسلسل خود کارش را به دست «مایک» داد . دلیلی وجود
نداشت که او، یعنی گروهیان آلمانی، تردیدی به خود راه دهد.
او ناظر بر رفتار دوستانه آن دو گروهیان ارشد آلمانی بود، رفتاری
کاملاً دوستانه که در حد همکاری با آنها، برای نابودی دشمنان آلمانی
بود، آن رفتار دوستانه هر گونه شك و تردید را در او از بین برده
بود .

«مایک» پس از آنکه چند کلمه‌ای با او صحبت کرد کامیون
را نشان داد . گروهیان آلمانی همینکه چرخید تا بطرف کامیون
بیاید، «مایک» به او فرصت نداد که حتی يك قدم از اتومبیل دور
شود، همان لحظه، لواحه مسلسل خود کار را به پشت گردن گروهیان
گذاشت .. گوئی آن لوله مسلسل برق را با فشار قوی به بدن او وارد
کرد . در جاتکان خورد، و بعد بی حرکت ماند . دستهایش را آهسته

ستون پنجم

بالای سرش گرفت ..

«ژان» و «گاستون» از اتومبیل بیرون پریدند . صدای
«ژان» را شنیدم که فریاد زد :

— مایک ، آن مسلسل را بمن بده ، این یکی هم سهم من
است .

با شتاب اتومبیل را دورزد . همینکه به مقابل گروهبان
رسید ، بادست ، ضربه محکمی بصورت اوزد ... گروهبان اندکی
تعدادش را ازدست داد و بعد به جای خود برگشت .

«ژان» اصرار داشت که مسلسل را ازدست «مایک» بگیرد
و آن جوان آلمانی وحشتزده را ، زیر رگبار مسلسل بگیرد .
«مایک» که قبل از پیاده شدن از کامیون تصمیم بکشتن او داشت ،
از دادن مسلسل به «ژان» خودداری میکرد . حس کردم که حرفهای
من در او موثر واقع شده است و از تصمیم خود عدول کرده ، ولی
«ژان» دست بردار نبود .

اصرار «ژان» خونم را به جوش آورد . از کامیون پائین
پریدم :

— ژان ، او نباید کشته شود . میفهمی .

این جمله من برای آنها غیرمنتظره بود . سکوت ، مانند
سرب ، فضای آنجا را پر کرد «ژان» و «گاستون» ، بهت زده بمن
خیره شدند ولی «مایک» بی تفاوت بود . گروهبان آلمانی ، نگاه
بلا تکلیف و نگرانی داشت . رنگ بصورتش نمائنده بود . ترس و
وحشت به چهره اش جنگ انداخته بود .

«ژان» سکوت را برهم زد :

— چی شده طاهر ، چرا عصبانی هستی ؟ با همان لحن تند

گفتم :

امیر عشیری

— این گروهیان آلمانی نباید کشته شود .
«ژان» به تندی گفت :

— ولی اویك نازی است. اگر من و «گاستون» دست از پا
خطا کرده بودیم، هردومان را میکشت . توداری از دشمن خودت
ومادفاع میکنی. این گروهیان هم باید کشته شود .
گفتم :

— این جوان، يك آلمانی است، نه يك نازی . جتی به مرام
نازی هم آشنائی ندارد نازی‌هایی که باید کشته شوند، آنهایی هستند
که به تن این جوان، اونیفورم نظامی پوشانده‌اند واسلحه بدستش
داده‌اند .

«ژان» گفت :

— ولی من باید او را بکشم .

باعصبانیت گفتم :

— در آن صورت اول باید مرا بکشی .

«گاستون» سکوتش را شکست و خطاب به من گفت :

— تو حالت خوب است ؟

گفتم :

— از مایك بپرس ،

بعدرو کردم به «مایك» و گفتم .

— چرا سکوت کرده‌ای ، تو باید تصمیم بگیری .

«مایك» سکوتش را شکست و گفت :

— من تصمیم خود را گرفته‌ام. آزادش میکنیم .

نفس راحتی کشیدم وباخوشحالی گفتم :

— متشکرم مایك، آن قدرها هم که فکر میکردم آدم بی‌رحمی

نیستی .

ستون پنجم

«ژان» که در تب نازی کشی میسوخت، به تندی گفت:
— او دشمن ماست. يك آلمانی است. دشمن فرانسه است،
نباید آزادش کنیم.

«مايك» نگاه تندی به او افکند و گفت:
— تا وقتی تو و گاستون با ما همکاری میکنید، من دستور
میدهم و شما باید اطاعت کنید.

بعد رو کرد به گاستون و گفت:
— اتومبیل را آتش بزن، عجله کن..
«گاستون» متحیر شد و پرسید:
— به چه دلیل باید اینکار را بکنم؟
«مايك» گفت:

— بعدا دلیلش را میفهمی هر کاری میگویم بکن، «ژان»
هم بتو کمک میکند.

به «گاستون» گفتم:

— صبر کن کامیون را از اتومبیل توردکنم.
باشتاب بطرف کامیون رفتم و آنرا به راه انداختم.. از
اتومبیل «گاستون» چند قدمی که دور شدم، کامیون را متوقف کردم و
بعد برگشتم پیش «مايك».

گروهیان جوان آلمانی، همچنان در وحشت بسر میبرد.
نگاهش به نگاه گوسفندی که زیر کارد سلاخ قرار گرفته باشد،
شبهت داشت. نگاهی مرده که کمترین فروغی در آن دیده نمیشد.
هر لحظه انتظار داشت از پشت سر، هدف رگبار مسلسل قرار بگیرد و
بدین سان زندگی اش در عنفوان جوانی پایان یابد. او به زبان
فرانسوی آشنائی نداشت و نمیدانست ما که دشمنش بودیم، چه

امیر عشیری

تصمیمی درباره اش گرفته ایم .

رودررویش ایستادم و به زبان آلمانی گفتم ،
- تو آزادی !

پنداشت سر بسرش میگذارم. عکس العملی نشان نداد. حتی
از ترس و اضطرابش که بوضوح در قیافه اش خوانده میشد، ذره ای
کاسته نشد.. با صدای خفه ئی گفت :

- پس چرا معطلید؟ راحتم کنید.

«مایک» جلو آمد، دستش را بروی شانه من گذاشت و به
گروه بان آلمانی گفت ،

- این ترا از مرگ نجات داد .

گروه بان آلمانی آب دهانش را فرو برد و گفت ،

- پس.. پس.. مرانمی کشید ؟

«مایک» گفت : نه .

- این همکار من، نگذاشت ترا بکشیم. میتوانی برگردی

به واحد خودتان و برای فرارت از جنگ دشمن، یک داستان بسازی.

اینکار را که می توانی بکنی.

گروه بان گفت ،

- ممکن است، مرا تیر باران کنند.

«مایک» لبخندی زد و گفت :

- متفقین در نرماندی پیاده شده اند و ارتش های آلمان در

حال عقب نشینی هستند. تو تنها کاری که میتوانی بکنی، اینست که

این انیفورم نظامی را از تنم بیرون بیاوری و تا پایان جنگ، خودت

را مخفی کنی .

گروه بان گفت :

ستون پنجم

— من باید دوش بدوش هموطنانم بجنگم .
گفتم ،
— پس برگرد به واحد خودتان و ماجری را تعریف کن .
گروهیان پرسید ،
— با گروهیان «ویلی» و «هانس» چه کردید ؟
«مایک» گفت : جسدشان توی اتومبیلشان افتاده . یکر است
برو آنجا و بعد تصمیم بگیر چکار باید بکنی .
«کاستون» با صدای بلند گفت :
— همه چیز آماده است .
«مایک» بادست به شانه من زد و گفت :
— راه بیفت .
گفتم : نمی‌خواهی از گروهیان اطلاعاتی کسب کنیم ؟
گفت : اطلاعات او بدرد ما نمی‌خورد ماموریت ما چیز
دیگریست .
به گروهیان گفتم : یکر است برو بطرف اتومبیل
خودتان .
گروهیان گفت :
— اگر من به جای شما بودم ، دشمن خودم را آزاد
نمی‌کردم .
«مایک» خنده‌ای کرد و گفت :
— اگر باز هم همدیگر را دیدیم ، گرچه هیچوقت این برخورد
تجدید نمیشود . آنوقت تصمیم دیگری درباره‌ات میگیرم . حال راه
بیفت .
گروهیان به راه افتاد ... چند قدمی که دور شد ، ما بطرف

امیر عشیری

کامیون رفتیم، «مایک» به «ژان» گفت :
— آتش بزن .

«ژان» بطریق خاص پارتیزانی ، اتومبیل گاستون را به آتش کشید، در یک لحظه ، شعله‌های آتش از اتومبیل زبانه کشید .
«ژان» بدستور «مایک» داخل اتاقک مخفی کامیون شد «گاستون» بین من و «مایک» نشست که ما را تا مخفی گاه خودشان در «آبویل» راهنمایی کند. رانندگی بعهد من بود، همینکه حرکت کردیم ، «مایک» نقشه جاده‌های فرانسه را از جیب نیم تنه‌اش بیرون آورد و در حالی که نگاهش به نقشه بود، گفت :

— ما الان در جاده شماره ۲۹ هستیم به «آمینز» که رسیدیم ،
وارد جاده شماره ۳۵ میشویم که هم زودتر به «آبویل» برسیم و
همینکه ردگم کرده باشیم .

«گاستون» گفت جاده شماره ۳۵ یک جاده فرعی است، به تجربه ثابت شده که آلمانی‌ها از جاده‌های فرعی بیشتر مراقبت میکنند. عبور ما از آنجا خالی از خطر نخواهد بود.

«مایک» گفت: در حال حاضر آلمانی‌ها متوجه جبهه نرماندی هستند، ولی این احتمال وجود دارد که مامورین آنها در جاده اصلی «آبویل» منتظر ورود ما باشند فکر میکنم طاهر منظور مرا درک کرده باشد.

گفتم: برای گاستون توضیح بده .

«گاستون» پرسید:

— اخبار تازه‌ای بدستتان رسیده؟

«مایک» گفت: با احتمال قوی آن دو گروه‌بان آلمانی که کشته

شدند، ظرف همان چند دقیقه‌ای که بدن‌بال کامیون ما در حرکت

ستون پنجم

بودند، بوسیله بیستم بامر کزشان در «آبویل» تماس گرفته‌اند و جریان برخورد بامارا اطلاع داده‌اند. به این دلیل، ممکن است آنها در جاده اصلی منتظر برخورد باما باشند و باز این احتمال وجود دارد که اگر از آن دو گروه بان خبری به آنها نرسد، آنها قطع ارتباط رادیوئی مامورین گشتی خودشان را حمل بر وقوع يك حادثه بکنند و در طول جاده اصلی حرکت کنند.

«گاستون» پرسید:

— اگر در جاده فرعی بامامورین گشتی آلمانی برخورد کردیم، در آن صورت چکار باید کرد؟

«مایک» گفت: در آن صورت سعی نمی‌کنیم با آنها وارد صحبت شویم و کارت‌های هویتمان را نشانشان دهیم و وقتمان را تلف کنیم، بضرب گلوله سربی؛ راه را باز می‌کنیم، از حالا باید خودت را آماده يك درگیری خونین بکنی و هیچ تضمینی هم برای زنده ماندن وجود ندارد.

«گاستون» خندید و گفت:

— ولی برای تو، طاهر و بقیه افراد وجود دارد!؟

«مایک» به شوخی گفت:

— دلیلش کارت هویتی است که گشتاپو برای من و طاهر صادر کرده. طبق کارت شناسائی آنها، ما از افراد مورد اطمینان گشتاپو هستیم: يك موردش راهمین یکی دو ساعت پیش دیدی.

«گاستون» گفت:

— بله، دیدم. اگر وجود آن کارت‌های شناسائی نبود، خدا میداند چه اتفاقی می‌افتاد.

«مایک» گفت: کارت‌های شناسائی جعلی گشتاپو، برای این

امیر عشیری

گونه مواقع بود که حادثه خونینی برای ما پیش نیاید،
صدای «واتسون» در لوله آهنی شنیده شد،

— مایک، اوضاع چگونه ؟

«مایک» گفت: فعلا از مامورین گشتی آلمانی خبری نیست.

سعی میکنیم از جاده فرعی به «آبویل» برسیم .

روز به انتها میرفت که به حوالی شهر «آمینز» رسیدیم جاده
از وسائط نقلیه دشمن ، خالی بود. انتظار هم نداشتیم در مسیری
که طی میکردیم ، پاستونهای موتوریزه و سربازان آلمانی
روبروشویم، فعل و انفعالات ارتش آلمان، در جادههای ساحلی فرانسه
و جادههایی که از بلژیک به سواحل شمالی فرانسه امتداد مییافت ،
ادامه داشت .

«گاستون» ما را به یک جاده خاکی که از دامنه تپه‌های سر
سبز و خرم میگذشت، راهنمایی کرد در طول آن جاده ، تنها چیزی
که وجود نداشت، اثری از جنگ بود. خانه‌های روستائی در هوای
سربی رنگ غروب، جالب می نمود.

پس از طی چند کیلومتر در جاده خاکی، وارد جاده فرعی
شماره ۳۵ شدیم، از آنجا تا شهر «آبویل» در حدود بیست کیلومتر
راه بود... در جاده شماره ۳۵، بایک ستون کامیون نظامی آلمانی
روبرو شدیم، تعداد کامیون‌ها ده دستگاه بود، آنها از «آبویل»
خارج شده بودند و بطرف «آمینز» میرفتند ، ما از کنار آنها
گذشتیم .

«گاستون» سکوت میان خودش و ما را برهم زد، «مایک» را
مخاطب قرارداد و گفت :

— فکر میکنم حالا بتوانم به چه دلیل دستور دادی
اتومبیل را آتش بزنند.

ستون پنجم

«مایک» خنده‌ای کرد و گفت :

— فکر میکردم فراموش کرده‌ای. اتومبیل تودیکر بدرمان

نمیخورد، و باید شرش را کم میکردیم :

«گاستون» لبخندی زد و گفت :

— چه دلیل قانع‌کننده‌ای !

«مایک» گفت : دلیل دیگرش این بود که نمیخواستم آن

صحنه برای تو و «زان» تکرار شود، حالا بهتر است درباره مخفی—

گاه شبکه خودتان در «آب‌ویل» اطلاعاتی در اختیارمان بگذاری.

«گاستون» گفت :

— اطلاعات مربوط به شبکه مادر «آب‌ویل» ، همان‌ها—

است که دیشب در اختیار گذاشتم .

«مایک» خنده‌ای کرد و گفت :

— به اطلاعاتی که دیشب در اختیارم گذاشتی، اطمینان ندارم

که درست باشد، یانه. چون دیشب تو کاملاً مست بودی.

«گاستون» گفت: حالا بهت ثابت میکنم که دیشب مست

نبودم... در جنوب غربی شهر، کاراژ...

«مایک» به میان حرف او رفت و گفت :

— با همین چند کلمه ثابت کردی که دیشب مست بودی .

چون دیشب گفתי در شمال شرقی و حالا میگوئی در جنوب غربی !

«گاستون» خنده‌اش گرفت ... گفت :

— حق باتوست .

گفتم: در چند کیلومتری «آب‌ویل» هستیم با موقعیتی که

داریم، مقصدمان باید کاملاً مشخص باشد.

«گاستون» گفت: به کاراژی که در جنوب غربی «آب‌ویل»

امیر عشیری

واقع است میرویم. مدیر واغلب کارکنان آن گاراژ، ازدوستان من و اعضای نهضت مقاومت ملی هستند، طبق پیام رمزی که دیشب به شبکه خودمان در «آبویل» مخابره کردم، آنها متظرمان هستند. به گاراژ که رسیدیم، به «زاك میرابو» رئیس شبکه تلفن میکنم و ورودمان را اطلاع میدهم.

«گاستون» دردنباله سخنان خود به تجهیزات شبکه خودشان در «آبویل» اشاره کرد و درباره آن توضیحات مفصلی داد... توضیحات او، میتواندست اساس عملیات تخریب گروه ما، از نظر مواد منفجره قراربگیرد. با اینحال، «مایک» معتقد بود که باید مواد منفجره و بمبهای مخرب و آتشزا را از نزدیک بررسی کند. هوا کاملاً تاریک شده بود که به شهر «آبویل» رسیدیم. سکوتی هولانگیز، مانند ابری تیره، فضای شهر را پوشانده بود. سیمای بلاتکلیف شهر، و چهره مضطرب و نگران مردم که در خیابانها در رفت و آمد بودند، همه گویای این واقعیت دهشتنا بود که با جنگی موخس روبرو هستند. همه اینها از مصائب و سختیهای جنگ، به هنگام انتشار خبر حمله متفقین به سواحل نورماندی و مقاومت لجوجانه ارتشهای آلمانی حکایت می کرد.

«آبویل» اولین منطقه ای بود که حمله عظیم متفقین به فرانسه، در آنجا برای ما کاملاً محسوس بود. به راهنمایی «گاستون» وارد خیابانی شدیم که درکناره شهر واقع بود از آنجا بطرف گاراژ مورد نظر حرکت کردیم... ساعت از ۸ شب گذشته بود که به گاراژ رسیدیم. در گاراژ بسته بود. «گاستون» از کامیون پیاده شد... و تکمه زك اخبارکنار در آهنی گاراژ را به علامت رمز، فشار داد... طولی نکشید که در کوچکی که در وسط يك لنگه در بزرگ قرار داشت باز شد و مردی در میان در ظاهر گردید. آن مرد، با «گاستون» خوش و

ستون پنجم

بش کرد و بلافاصله به داخل رفت و در آهنی بزرگ را باز کرد... کامیون را بد داخل گاراژ سرپوشیده هدایت کردم... پشت سرما «گاستون» در گاراژ را بست و بطرف من و «مایک» که از کامیون پائین آمده بودیم آمد و گفت:

— اینجا جای امنی است.

«مایک» گفت: ولی ما نیا آمده ایم که اینجا بمانیم. فوراً به «ژاک میرابو» تلفن کن.

«گاستون» مرد جوانی را که در گاراژ را بروی ما باز کرده بود بنام «کلود» و از اعضای نهضت مقاومت ملی معرفی کرد.
«کلود» گفت: تلفن در دفتر است.

گفتم: یک دقیقه صبر کنید.

«مایک» پرسید:

چی شده، صدائی شنیدی؟

گفتم: آره، صدای آن چند نفری که توی اتاق کامیون مخفی شده اند. اگر گشتاپو درهمین گاراژ در بسته، ما را غافلگیر کند، افراد گروه در آن اتاق زنده بگور میشوند.
«مایک» اندیشناک گفت:

— بله حق باتوست. خودت ترتیب خارج شدن آنها را بده و

بگو همه شان توی اتاق عقب کامیون مخفی شوند. با شتاب به داخل کامیون رفتم و بوسیله لوله آهنی به «واتسون» گفتم که از اتاق خارج شوند. از کامیون پائین آمدم... اولین نفری که از اتاق بیرون آمد، «ژان» بود، بدنبال او «آرمی» و بقیه از مخفی گاه خارج شدند... «آرمی» نفسی تازه کرد و گفت:

— اینجا کجاست؟

امیر عشیری

گفتم: مایک دستور داده که همه نان نوی اناقلک عقب کامیون مخفی شوید.

«وانسون» نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:
— ما کجا هستیم؟

گفتم: در «آبویل». تا چند دقیقه دیگر حرکت می‌کنیم.

آنها را به حال خودشان گذاشتیم و به طرف دفتر کار از راه افتادم، موقعی به آنجا رسیدم که «گاستون» مشغول گرفتن شماره شبکه خودشان بود. صدای زنگ تلفن شبکه شنیده می‌شد... زنگ سوم قطع نشده بود که گوشی را برداشتند...

«گاستون» با مخاطب خود که «ژاک میرابو» بود به مکالمه تلفنی پرداخت، الو... ژاک، اوضاع چطوره؟... خوب، پیروزی ما ماست، مطمئن باش... چی گفتی، شراب شیرین؟

در اینجا «گاستون» با صدای بلند خندید، و دنباله مکالمه تلفنی را اینطور ادامه داد: سلامتی متفقین... فکر خوبی است... حتما باید اینکار را بکنیم... میدانم، از همان شرابهای مورد علاقه تو... امشب حسابی باید مست کنیم... تا چند دقیقه دیگر حرکت می‌کنیم، یادت باشد، من تنها نیستم.

وقتی «گاستون» گوشی تلفن را سر جایش گذاشت، جای آن خنده را اضطراب و نگرانی گرفت... در حالیکه نگاهش به «مایک» بود، زمزمه کرد:

— شراب شیرین، از همان شرابهای همیشگی.

«مایک» گفت: شراب شیرین باید رمز باشد... موضوع

چیست؟

ستون پنجم

«گاستون» گفت :

— شراب شیرین، دو کلمه رمز ، درموقع بروز خطر است .
«میرابو» با گفتن این دو کلمه رمز، بمن فهماند که گشتاپو ،
مخفی گاه شبکه را کشف کرده.

«کلود» پرسید :

منظور این است که «میرابو» با حضور مأمورین گشتاپو دبا
تو صحبت می کرد. «گاستون» گفت:
اگر غیر از این بود، لزومی نداشت راجع به شراب شیرین
سفارش کند.

بعد رو کرد به «مایک» و گفت:

— تا دیر نشده باید از اینجا خارج شویم.

«کلود» بانکرانی گفت:

— شما باید «میرابو» و یارانش را از چنگ گشتاپو نجات
بدهید. اوضمن اعلام خطر، تقاضای کمک هم کرده است.

«مایک» تصمیم گرفت بهر قیمتی شده ، «ژاک میرابو» و
رفقایش را از چنگ گشتاپو نجات بدهد. او مطمئن بود که مأموران گشتاپو
پس از مکالمه تلفنی «گاستون» با «میرابو» ، برای اینکه بسهولت
بتوانند مارا بدام بیا نوازند، اتومبیلهای خود را از مقابل محل
شبکه نهضت مقاومت ملی دور می کنند و دریا سه نفر از مأمورین
خود را به مراقبت از اتومبیل ها می گمارند.

«مایک» روی این حدسهای نزدیک به یقین که نوعی اطمینان
ذهنی بود ، نقشه حمله به مخفی گاه اشغال شده بوسیله مأمورین
«گشتاپو» را بر اساس روشی که ترکیبی از دوروش پارتیزانی و
ستون پنجم بود، طرح کرد. طبق نقشه او، عملیات ابتدا از اتومبیل های
گشتاپو شروع میشد.

در گاراژ هیچ نوع مواد منفجره ئی وجود نداشت. «مایک»

امیر عشیری

به «كلود» دستور داد كه فوراً چند گالن بنزین دویا سه ظرف آماده كند .

بعد بطرف کامیون رفت و نقشه عملیات باروشستون پنجم و پارتیزانی را برای افراد تشریح کرد... سه مرد خبیث ، یعنی «وانسون» ، «آزمی» و «هالسلی» ، در اولین مرحله از نقشه عملیات قرار گرفتند . موفقیت آنها در انجام وظیفه ئی كه بعهده شان گذاشته شده بود، مراحل بعدی نقشه «مایك» را با موفقیت كامل تضمین میكرد. در غیر این صورت، باید طور دیگری عمل می کردیم.

«مایك» به افراد یادآور شد كه شكست در مرحله اول نقشه یعنی نابودی «ژاك میرابو» و افرادش. چون در آن صورت حمله ما به گشتاپو كه در مخفی گاه شبكه در كمین نشسته بود، يك حمله سریع با آتش مسلسل ها میبود كه ترو خشك را باهم درومی كرد... «مایك» يكبار دیگر، وظیفه سه مرد خبیث را به آنها یادآور شد... این احتمال وجود داشت كه گشتاپو با كنترل خط تلفنی مخفی گاه شبكه، شماره تلفن گاراژ را پیدا بكنند و به آنجا حمله، در آن صورت «كلود» به چنگ آنها می افتاد و امکان داشت سكوتش در باره ما به قیمت جانش تمام شود. «مایك» برای نجات جان «كلود» از خطر احتمالی، به او گفت كه به افراد ملحق شود... برای حرکت آماده شدیم. «مایك» به «ژان» گفت كه او و «كلود» باهم برای باز كردن در گاراژ بروند. «ژان» مسلسل خود كارش را از شانهاش پائین آورد كه بدنبال «كلود» برود، ناگهان صدای زنگ در گاراژ برخاست. «ژان» و «كلود» در جامیخكوب شدند.

«گاستون» بالحنی مضطرب گفت:

— بالاخره ردمارا پیدا كردند .

ستون پنجم

«مايك» بی آنكه خود را ببازد، به گاستون گفت:
— فوراً افراد را جائی مخفی بكن، خودت هم همانجا باش.
عجله كن.

بعد بادست به ژان و كلود اشاره كرد كه بهمراه گاستون
بروند.

«گاستون، افراد را به انتهای گاراژ برد.. صدای زنگ بلا-
انقطاع ادامه داشت...، «مايك» در چند كلمه به من گفت كه اگر
نازیها بودند، باید غافلگیرشان بكنیم.

گفتم، تو همینجا باش، من میروم در را باز می كنم.

«مايك» گفت: من دم در دفتر می ایستم.

برای باز كردن در گاراژ بر اه افتادم... با صدای بلند و به
زبان فرانسوی گفتم:

— مگر نمی دانی این وقت شب گاراژ تعطیل است؟

صدائی از پشت در برخاست:

— در را باز كن.

— از لجن آمرانه اش معلوم بود او کی و چه كاره است.

خودم را در حدیك سرایدار گاراژ قرار دادم و بالحنی

عامیانه پرسیدم:

— کی هستی، این وقت شب اینجا چه كار داری؟

مرد بالحنی خشن گفت:

— گشتاپو.

بالكننت ساختگی گفتم:

— بله... قربان...، بیخشید، الان - - در را باز می كنم.

همینكه در گاراژ را باز كردم، لوله تپانچه يك افسر جوان

امیر عشیری

گشتاپو بروی سینه‌ام قرار گرفت، درحالی که بالوله تپانچه‌اش به سینه‌ام فشار می‌داد، مرا از سرراهش کنار برد، بدنبال او، سربازان مسلح وارد گاراژ شدند، افسر گشتاپو رو کرده سربازان و گفت:

— همه جارا بگردید،

خودم را مضطرب نشان دادم و با لحنی ترس آلود

پرسیدم:

— چه خبر شده، چه اتفاقی افتاده:

افسر جوان گشتاپو که قیافه خشن و زخمی داشت،

پرسید:

— غیر از تو، کی اینجا است؟

صدای « مایک » از پشت سرم بلند شد، به زبان آلمانی

گفت:

— غیر از مادونفر، کسی دیگری اینجا نیست.

افسر گشتاپو متوجه « مایک » شد، از پیدا کردن هم‌زبان

خودش، اندکی ملایم شد، ولی هنوز قیافه‌اش خشن می‌نمود،

پرسید:

— شما دونفر چه کاره هستید؟

« مایک » که آهسته جلو می‌آمد، در کنار من ایستاد و

گفت:

— مادونفر شبها اینجا می‌خوابیم.

افسر گشتاپو گفت:

— این را میدانم بی‌شعور پرسیدم چکاره هستید.

« مایک » باخونسردی گفت:

ستون پنجم

— مكانيك .

اسممان را پرسید، خودمان را به اسامی جعلی فرانسوی معرفی کردیم ،

افسر جوان، کارت هویت خواست، و «مايك» و من، کارت هویتمان را بدستش دادیم ،

نگاهی به کارت «مايك» انداخت و پرسید:

— زبان مارا کجا یاد گرفتی ؟

«مايك» که گوئی بایکی از دوستانش صحبت می کند ، گفت :

— قبل از جنگ ، دو سال در اشتوتگارت کار می کردم .

افسر جوان ، گروهیان همراه خود را صدا کرد.. گروهیان باشتاب جلو آمد. افسر گشتاپو باو گفت :

— بیرون باش، گروهیان. گونتر تا چند دقیقه دیگر میرسد. او را فوراً بیار اینجا .

گروهیان از گاراژ بیرون رفت ..

«مايك» پرسید : شما دنبال کسی میگردید ؟

افسر گشتاپو گفت :

— مشخصات آن چهار نفر را داریم ... بالاخره پیدایشان

می کنیم ،

بعد نگاهش به کامیون ما که آنرا بین دو کامیون دیگر

متوقف کرده بودیم ، افتاد ... به طرف کامیون پیش رفت. «مايك»

به خودش جنبید، در قیافه اش خواندم که می خواهد افسر گشتاپورا

از پشت سر غافلگیر کند .. به پشت سرم نگاه کردم، يك سرباز آلمانی

در دفتر گاراژ که يك اتاقك شیشه ئی بود، ایستاده بود .

امیر عشیری

آهسته به «مایک» گفتم ،
— از جای تکان نخور .
گفت: باید کار را تمام کنیم .
گفتم: حماقت نکن، يك نگاه به پشت سرت بینداز، بعد تصمیم بگیر . ضمنا کامیون ما شناخته شد .
«مایک» سرش را به عقب گرداند.. همینکه چشمش به آن سرباز آلمانی افتاد، از اجرای نقشه ئی که در ذهنش طرح کرده بود، منصرف شد، فهمید اگر يك حرکت غیر عادی بکند، خودش و من ، هدف رگبار مسلسل آن سرباز آلمانی قرار خواهیم گرفت، در واقع، به موقع خودم و او را از يك مرگ حتمی نجات دادم .
افسر گشتاپو برگشت پیش ما، اشاره به کامیون کرد، و در حالی که نگاهش به «مایک» بود، گفت :
— این کامیون ، همان مشخصاتی را دارد که گروه بان «گوئتر» به ما داده ، حالا انتظار دارم بگوئی آنگاهائی که با این کامیون به اینجا وارد شده اند ، کجا مخفی شده اند و اسمشان چیست .
«مایک» گفت : ما آنها را نمی شناسیم !
افسر گشتاپو فریاد زد ،
— بی شعور ! اگر آنها را نمی شناسی، پس چرا اجازه دادی با کامیون وارد اینجا شوند ؟
«مایک» که هنوز خونسردیش را حفظ کرده بود، گفت :
آنها بزور وارد گاراژ شدند .
افسر گشتاپو، همانند جلادی که رودر روی محکوم به مرگ ایستاده است، بامشت به سینه «مایک» کوبید و بالحنی مملو از کینه و نفرت گفت :

ستون پنجم

— اگر دروغ گفته باشی، بدنت را با مسلسل سوراخ سوراخ

می‌کنم .

«مايك» خودش را مضطراب نشان داد و گفت :

— چطور می‌توانم ثابت کنم که حقیقت را گفته‌ام ؟ همکار من

که اینجا ایستاده، تنها شاهی است که آن‌موقع اینجا بود. شما یا باید حرفهای مرا باور کنید، یا هر تصمیمی که دلتان می‌خواهد بگیرید. باز هم می‌گویم، آنها چهار نفر بودند و بزور اسلحه وارد گاراژ شدند. کامیون خودشان را اینجا گذاشتند و فرار کردند .

افسر فرمانده باخشم فریاد زد .

— آنها دو گروه‌بان آلمانی را کشته بودند .

«مايك» گفت : متأسفم !

افسر گشتاپو گفت : لازم نیست متأسف باشی .

لحظه‌یی مکث کرد و آنگاه پرسید :

— آنها را می‌شناختی ؟

«مايك» گفت : نه قربان، آنها را نمی‌شناختم، ولی میدانم

که فرانسوی بودند .

آن افسر رو کرد به من و پرسید :

— تو هم آنها را نمی‌شناختی ؟

گفتم : اولین دفعه‌ای بود که آنها را می‌دیدم .

او گفت : حالا من به شما می‌گویم آنها کی و چکاره بودند،

عضو نهضت مقاومت ملی ... بهر قیمتی شده پیدایشان می‌کنیم. آنها

قدرتی ندارند که بتوانند مانع پیروزی ارتش آلمان شوند.

مسخره بود که او، هنوز هم دم از پیروزی ارتش آلمان

میزد - ارتشی که راه زوال را می‌پیمود و در کلیه جبهه‌ها در حال

امیر عشیری

عقب نشینی بود. ولی آن افسر متعصب، نمی خواست این واقعیت انکارناپذیر را قبول کند.

«مایک» باخونسردی گفت:

— وقتی آنها وارد گاراژ شدند، ما خیال کردیم از یک سرقت بزرگ برگشته اند، و حالا ... افسر جوان نگذاشت «مایک» حرفش را تمام کند. و درحالی که در اوج خشم و کینه بسر می برد، بتندی گفت:

— حالا چی، هان؟

مایک گفت: حالا فهمیدیم آنها کی و چکاره بودند. من و همکارم حاضریم در پیدا کردن آن چهار نفر با شما همکاری کنیم.

او گردنش را راست گرفت و گفت:

— گشتاپو به همکاری شما احتیاجی ندارد، همه تان از یک قماش هستید. آن چهار نفر، سه گروهیان ارتش ما را پس از غافلگیر کردن، دو نفرشان را می کشند و گروهیان سومی را آزاد می کنند. گروهیان «گونتِر» که زنده مانده، قیافه و مشخصات آنها را بنخاطر دارد، تا چند دقیقه دیگر باینجا می آید.

گروهیانی که دم در گاراژ به انتظار گروهیان «گونتِر» ایستاده بود، داخل گاراژ شد و خطاب به افسر فرمانده خود گفت:

— ستوان میلر، از مرکز فرماندهی، شما را پیای بی سیم خواسته اند.

ستوان «میلر» به گروهیان گفت:

— مراقب این دو نفر باش تا برگردم من و «مایک» از هرسو در محاصره بودیم. گروهیان آلمانی درحالی که لوله اسلحه

ستون پنجم

کمری خود را روبه‌ما، نشانه گرفته بود، در چند قدمی ما ایستاده بود و چشم از ما بر نمی داشت، از سوی دیگر، دوسرباز مسلح، پشت سرمان دم در دفتر کاراژ ایستاده و مراقبمان بودند. بقیه سربازان به بازرسی خود از گوشه و زوایای کاراژ ادامه میداند تا شاید ردو نشانه‌ای از آدمهائی که در جستجوییشان بودند، به دست آورند.

فکر طرح يك نقشه برای غافلگیر کردن نازیهای مسلح و رهائی خودمان از آن تنگنای خفقان آور، وحشتناك بود. حتی فکر چنین نقشه‌ای با پیش‌بینی مسلم روبرو شدن آن نقشه با شکست همراه بود. پیوسته از خودم میپرسیدم: چی خواهد شد؟

وضع من و مایک، بگونه‌ای بود که اگر اقدام به عمل احمقانه‌ای می‌کردم از دوسوما را زیر دگبار مسلسل می‌گرفتند وقتی بطرز معجزه آسایی از آن بندرهای یافتیم، از «مایک» شنیدم که او نیز مانند من، هر گونه راه نجاتی را مسدود می‌دیده و در اضطراب و نگرانی بسر می‌برده است.

اضطراب و نگرانی وقتی بسراغ ما آمد که از زبان ستوان «میلر» شنیدیم که گروه‌بان گونتر، به آنجا می‌آید... گونتر همان گروه‌بانی بود که من برای نجات او از مرگ حتمی تلاش کردم و نکذاشتم مایک، او را بکشد. او ما را می‌شناخت و تجسم آن لحظه‌ای که او وارد کاراژ شود و به ستون «میلر» بگوید که من و «مایک»، دو نفر از آن چهار نفر هستیم پشتم از وحشت می‌لرزید. با اینحال می‌کوشیدم که خونسرد و آرام باشم و تسلط بر اعصابم را از دست ندهم.

«مایک» در حالی که نگاهش به آن گروه‌بان بود، آهسته

غریب،

امیر عشیری

— اشتباه من این بود که حرف تو را گوش کردم و آن گروهیان را نکشتم .

گفتم : حق با توست .

«مایک» درست می گفت ... احساس ترحم من به آن گروهیان، مارا دريك قدمی مرك قرار داده بود .

درحالی که در اضطراب و نگرانی بسر می بردیم، با انتظار ورود گروهیان «گونتر» دقیقه شماری می کردیم ... «مایک» که با حفظ سمت معاون سازمان «او.اس.اس» فرمانده گروه خرابکاران نیز بود، احساس مسئولیت شدیدی میکرد، و طبعاً نگرانی اش بیش از من بود. هم در فکر خودش بود و هم افرادش که مخفی شده بودند. با این حال چهره یی آرام و بی دغدغه داشت اثری از اضطراب و آشفتگی در آن دیده نمی شد، اما من احساس او را در آن دقایق درك میکردم و میدانستم او در چه آشفتگی روحی بسر می برد، منتها می کوشید، درون مضطرب و آشفته و مضطربش آشکار نشود و خصم چیزی احساس نکند .

ستوان «میلر» برگشت . اوقیافه ژنرال فاتح را بخودش گرفته بود ، معلوم بود در تماس رادیوئی با مرکز شان خبرهائی شنیده که مستقیماً به کامیون مرموزو افرادی که او در جستجوی آنها بود، مرتبط می شد .

«میلر» مقابل «مایک» ایستاد و با خنده یی که آمیخته به کینه و نفرت بود، گفت :
— تو دروغ گفتی .

«مایک» گفت : ولی من حقیقت را گفتم .

ستوان «میلر» باقیافه ای عصبانی سر تکان داد و زیر لب گفت :

ستون پنجم

- توحقیقت را ازمن مخفی می کنی .
«مايك» چنانكه گوئی در قیافه ستوان گشتاپوخوانده است
كه چه خبرهائی شنیده ، گفت :
— به چه دلیل باید حقیقت را از شما پنهان کرده باشم؟
ستوان «میلر» فریاد زد :
— به این دلیل كه توی آن كامیوان ، چند نفر دیگر هم مخفی
شده بودند. آنها جاسوس آمریکائی وانگلیسی بودند. در آن كامیون ،
يك اطاقك مخفی وجود دارد ، كه همین الان خودم آنرا پیدامی كنم...
گروه بان ، مراقب این دو نفر باش ،
باعجله ، بطرف كامیون رفت ...
زیر لب گفتم : آنها همه چیز را میدانند ، وضع مان كم كم
دارد خطرناك میشود .
«مايك» آهسته گفت :
— خطر واقعی است كه با گروه بان «گونتر» روبرو شویم .
آن اتاقك مخفی در وضع ما تأثیری ندارد .
— گونتر به ما مدیون است .
— حرفهای احمقانه ! يك سرباز دشمن ، چه دینی به دشمن
خود دارد ؟
— باید يك کاری كرد .
ما يك با عصبانیت گفت :
— تنها کاری كه میتوانیم بكنیم ، اینست كه به انتظار لحظه ای
باشیم كه آنها ما را تیرباران می كنند !
گفتم : وضع آنها چه می شود ؟
گفت : آنها هم مثل ما ، خدا كند نتوانند پیداشان
بكنند .

امیر عشیری

- هنوز که موفق نشده‌اند .
- گاستون به سوراخ سمبه‌های اینجا آشناست ، باید جای امنی داشته باشند .
- ما هم باید مخفی می‌شدیم .
- مایک با تأثر گفت :
- نباید تحت تأثیر احساسات تو قرار می‌گرفتم . «گونتر» را هم باید می‌کشتیم ، دلسوزی تو ، یعنی این صحنه که داری می‌بینی .
- گفتم: گروه‌بان چهارچشمی مراقب ماست .
- بزبان فرانسوی آشنا نیست .
- میلر هنوز آن اتاق مخفی را پیدا نکرده .
- مامور زرنک و باهوشی است، بالاخره پیدا میکند .
- سؤال کردم: گروه‌بان گونتر از کجا باید بیاید ؟
- مایک گفت: لابد از یک گاراژ یا ترمیرگاه دیگر که باید در همین نزدیکی‌ها باشد. او تنها شاهد آن ماجرا است و همراه مامورین گشتا پو به کلیه گاراژها سر می‌زند .
- چه حماقتی .
- تازه فهمیدی ؟!
- نه، همان موقع که «میلر» راجع به گروه‌بان «گونتر» حرف زد، به ترحم احمقانه‌ام پی‌بردم .
- اول شنکجه ، و بعد مرک برائر شکنجه ، یاتیر باران ، با انتظارش، دقیقه شماری کن .
- ستوان «میلر» دارد می‌آید .
- ستوان «میلر» برگشت پیش‌ما و گفت :

ستون پنجم

- در آن اتاق مخفی از سقف کامیون باز میشود... خوب

آنها چند نفر بودند ؟

مایک گفت : مافقط آن چهار نفر را دیدیم.

«میلر» سیلی آبداری به «مایک» زد :

- احمق سعی نکن مرا فریب بدهی. دو گروهبانی که بدست

آنها کشته شدند، قبلاً ما جرای برخوردشان را با آن کامیون ویک

اتومبیل سواری، به مرکزشان اطلاع داده بودند.

«مایک» حرکتی از روی ناراحتی و عصبانیت کرد و گفت:

- همانطور که گفتم، سر نشینان آن کامیون به زور اسلحه وارد

گاراژ شدند و ما را با تهدید، وادار به سکوت کردند. آنها چهار نفر

بودند، قسم می خورم که افراد دیگری را ندیدیم که از کامیون بیرون

بیایند، با احتمال قوی سر نشینان دیگر کامیون بین راه پیاده شده

و فرار کرده اند، البته اگر گزارش رادیوئی آن دو گروهبان صحت

داشته باشد.

ستوان میلر که ظاهرش میرساند فطرتاً خشن است فریاد

زد .

- البته که گزارش رادیوئی آن دو گروهبان مقتول صحت

دارد .

«مایک» گفت: بله، ممکن است .

«میلر» گفت : حالا خفه خون بگیر تا بتو ثابت کنم که دورغ

می گوئی ...

در همان موقع، سربازانی که در جستجوی افراد نهضت

مقاومت ملی، یا بهتر بگوییم، سر نشینان آن کامیون، گوشه وزاویای

گاراژ را بازرسی کرده بودند، دست خالی برگشتند... «مایک» و

امیر عشیری

من، نفس راحتی کشیدیم .
«میلر» از ارشد آنها که درچه گروهبان دومی داشت ،
پرسید :

— چرادست خالی برگشتید ؟
گروهبان دوم گفت :
— رد یا نشانه‌ای از آن افراد پیدا نکردیم .
«میلر» گفت، بیشعورها، ازاول هم معلوم بودرد آنها را پیدا
نمی‌کنید.

سربازان، خودشان را بطرف درگارا از عقب کشیدند... ستوان
«میلر» متوجه‌ما شد و گفت:

— آن دو گروهبان مقتول، ضمن تماس رادیوئی با مرکزشان
اطلاع می‌دهند که دو نفر سر نشینان کامیون با ارائه کارت شناسائی
مخصوص مامورین مخفی گشتاپو درپاریس، پیشنهاد همکاری بادو
گروهبان رامی‌کنند. وبعد ...

«مایک» سخنان او را قطع کرد و گفت :

— ما هم برای همکاری با شما آماده‌ایم .

«میلر» بالحنی خشک گفت :

— روح همکاری در شما فرانسویان وجود ندارد، باین دلیل
نمی‌توانیم به شما اعتماد و اطمینان داشته باشیم.

لحظه‌ای مکث کرد، و بعد اینطور ادامه داد :

— آن دو نفر سر نشین کامیون که خودشان را با کارتهای
جعلی، مامور مخفی گشتاپو جازده بودند ؛ پس از اغفال دو گروهبان
آلمانی آنها را از وجود چند خارجی مشکوک که در کامیون مخفی شده
بودند، آگاه می‌کنند، ولی در بین راه دو گروهبان را بقتل می‌رسانند

ستون پنجم

بعد گروهبان سوم را بقتل میرسانند، بعد گروهبان سوم «گونتر» را که مراقب سرنشینان اتومبیل سواری بوده، غافلگیر میکنند، اما از کشتن او منصرف میشوند، بعد هم اتومبیل سواری خودشان را آتش میزنند.

سکوت را شکستم و گفتم :

— سرنشینان کامیون باید مجازات شوند.

ستوان «میلر» با لحنی تقریبا جدی گفت :

— دوسر نشین کامیون که کارت جعلی گشتاپو را ارائه

داده بودند، همین حالا روبروی من ایستاده اند، من و «مایک» جا خوردیم ... «مایک» گفت :

— این شوخی خطرناک شما ممکن است به قیمت جان ما که

روحمان از آن ماجرا اطلاع ندارد، تمام شود.

«میلر» گفت : دو گروهبان مقتول، مشخصات آن دونفر را

به مرکزشان مخابره کرده بودند. مشخصات آنها با شما کاملا تطبیق می کند.

گفتم : این را باید به حساب تشابه قیافه ای گذاشت.

«مایک» گفت : آقای ستوان این وصله ها به مانعی چسبید.

«میلر» در فاصله ای که من و «مایک» مطالبی می گفتیم،

سیکاری آتش زده بود، بدنبال يك پك كشار گفت :

— فقط يك شانس دارید و آن گروهبان سوم «گونتر» است

که شاهد عینی آن ماجرا بوده ...

بعد با صدای بلند گفت :

— این گروهبان «گونتر» بکدام جهنم رفته است ؟!

گروهبان گفت : تا چند دقیقه دیگر میرسد.

ستوان «میلر» از مسا فاصله گرفت و به قدم زدن

ستون پنجم

پرداخت ...

وضع خطرناكتر از آن بود كه تصورش را می‌کردیم ، دو گروهبان مقتول مركز خودشان را در «آب‌ویل» در جریان گذاشته بودند و این همان حدسی بود كه «مايك» زده بود، منتها گشتاپو خیلی دیر از ماجرا آگاه شده بود، و این بدان جهت بود كه دو گروهبان مقتول ، از مامورین گشتاپو نبودند كه بتوانند مستقیما با مركز گشتاپو «در آب‌ویل» ارتباط رادیوئی برقرار كنند ، مركز آنها باید گشتاپو را در جریان می‌گذاشت ، بهر صورت ما در لب پرتگاه قرار گرفته بودیم و همینكه گروهبان سوم «كونتر» ، به آنجا وارد می‌شد، كار ما تمام بود .

نكرانی دیگر ما كه هر لحظه شدت می‌یافت ، موقعیت «ژاك میرابو» و یارانش بود كه «كاستون» طی يك مكالمه تلفنی با او، گفته بود كه : «فورا حرکت می‌كنیم». اگرسیم تلفن مخفی—گاه «ژاك» در كنترل گشتاپو می‌بود ، آنها مكان ما را پیدا می‌کردند، و آنكه تلاش ما به منظور دفاع از خودمان، بی‌حاصل می‌ماند. حتی انتظار اینكه معجزه‌ای ما را از آن مهلكه نجات دهد، نداشتیم، همه راهها مسدود بود و باید بسر نوشت شوم خود تسلیم می‌شدیم .

لحظه‌ئی را كه با نكرانی واضطراب انتظارش را می‌كشیدیم، فرارسید ... گروهبان سوم «كونتر» ، همان گروهبانی كه من مانع گشته شدنش بودم، با اتفاق گروهی از مامورین گشتاپو وارد گاراژ شد... نگاهی تند بمن و «مايك» انداخت و بعد متوجه «ستوان «میلر» گردید

«میلر» از او سؤال كرد :

- چرا اینقدر دیر كردی گروهبان ؟

«كونتر گفت» :

ستون پنجم

— همراه مامورین شما بودم .
یکی از مامورین گشتاپو که همراه « گونتر » بود، به میلر گفت :
— در انتهای این خیابان دو کاراژ دیگر هست، که باید بازرسی می کردیم .

«میلر» پرسید : چیزی دستگیرتان شد ؟
آن مامور گفت :
— خیر قربان، آن کامیون را پیدا نکردیم.
«میلر» با چوبدستی خوش قواره اش، کامیون ما را نشان داد و گفت :

— آن کامیونی که دنبالش می کردید، آنجا است .
همه نگاهشان را به کامیون دوختند .. گروهیان « گونتر »، تنها شاهد آن ماجرا، با شتاب بطرف کامیون رفت .
مامورین هم به آن طرف رفتند ... « گونتر » با خوشحالی گفت :

— بلهستوان، این همان کامیون است .
«میلر» گفت : يك نگاه هم به آن دو نفر که پشت آن کامیون ایستاده اند بکن، شاید آنها را هم بشناسی .

از گوشه چشم، به «مایک» نگریستم . همچنان سرسخت و مطمئن بخود، ایستاده بود . در چهره بهم فشرده اش نشانه ای از اضطراب و ترس دیده نمی شد، من نیز همانند او، بر اعصابم تسلط یافته بودم. این اولین بار نبود که با مامورین گشتاپور و برومی شدم، اولین دفعه ای که بدام آنها افتادم و شکنجه های مرك آورشان را تحمل کردم، در ماموریت برلین بود، و این بار که رودرروی آنها قرار

امیر عشیری

گرفته بودم، تنها نبودم، بلکه «مایکل کاین» معاون سازمان «او.اس.اس» نیز در کنارم بود. هر دو مان از آنچه که اسمش سر نوشت یا تقدیر بود، آگاه بودیم و میدانستیم رفتار آنها با ما چگونه خواهد بود.

گروهیان «گونتر» با يك قدم فاصله، بدنبال «میلر»، در حرکت بود. آنها بطرف مامی آمدند. مامورین گشتاپو، و سربازان مسلح هم، بدنبالشان بودند. در چهره رنگ باخته «گونتر» آنچه که دیده یا احساس نمی شد، اثری از هیجان انتقامجویانه اش بود. قاعدتاً تا از دیدن من و «مایک» باید دستخوش چنان هیجانی میشد. او اگر يك مامور اطلاعاتی یا ضد اطلاعاتی می بود، براحتی می توانست بابتی تفاوتی کامل با مارو برو شود و بر خودش تسلط داشته باشد، ولی گروهیان سوم «گونتر»، يك سرباز جوان و ساده بود و طبیعاً باید از دیدن ما شعله های انتقام در وجودش زبانه می کشید، و آثار آن، در چهره اش نمایان می شد، اوفقط رنگ باخته بود و این حالت می توانست نشانه چیزی باشد که هرگز تصورش را نمی کردیم.

به چند قدمی ما که رسیدند، ایستادند... ستوان «میلر» با دست اشاره به ما کرد و از «گونتر» پرسید:

— این دو نفر را می شناسی گروهیان؟

«گونتر» نگاهش را از ما زد و متوجه ستوان شد:

— خیر قربان، اولین دفعه ایست که اینها را می بینم.

جوابی که گروهیان «گونتر» به ستوان «میلر» داد، در واقع جوابی بود بمن، که برای نجات او از مرك حتمی، سخت کوشیده بودم، اینك او با گفتن «نه» به آن همه تلاش من و دفاعی که از او کرده بودم، پاسخ داد. آن لحظه، گروهیان «گونتر» رنگ

ستون پنجم

باخته بمن خیره شده بود، در حالت چشمانش خواندم: «دین خودم را بتو که نگذاشتی مرا بکشند، ادا کردم و حالا بین من و توهیج حسابی وجود ندارد و باز دشمن یکدیگر هستیم...»

جواب «گونتر» بحدی غیر منتظره بود که ستوان «میلر» از شنیدن آن تکان خورد، چیزی بود در حد يك معجزه، معجزه‌ای که امکان وقوع آن، امری محال و غیر قابل تصور می‌نمود. او با سن کمی که داشت، ثابت کرد سرشار از حس عاطفه است و از جنك و انتقام جوئی، بشدت متنفر است.

جواب او، همان اندازه که برای من و «مایک» شادی آفرین بود، برای ستوان «میلر» و دیگر مامورین گشتاپو که مانند دژ خیم چشم به‌ما دوخته بودند، تکان دهنده و عجیب می‌نمود، «گونتر» محبت را با محبت پاسخ داد، بی آنکه به موقعیت میان ما و خودش اندیشیده باشد، ولی معلوم بود این جبران محبت را بسختی توانسته برخود هموار کند. همان موقعی که او بارنك پریده وارد گاراژ شد حالت انتقام جویانه در چهره‌اش دیده نمی‌شد. معلوم بود که دستخوش حالت روحی عجیبی شده است و این حالت، چیزی جز يك عكس العمل مشابه نبود. و اما ستوان «میلر» که از شنیدن جواب «گونتر» سخت پر آشفته بود، کسی نبود که به آن آسانی به افرادش دستور عقب نشینی بدهد، برای چند لحظه دستخوش توهم شد و ناگهان خشمی شدید او را گرفت و فریاد زد:

— گروه‌بان گونتر، تو اشتباه می‌کنی، این دونفر باید همان سر نشینان کامیون باشند. مشخصات آنها که با مشخصات این دونفر تطبیق می‌کند، گروه‌بان «هانس» به مرکز خودتان اطلاع داده بود.

گروه‌بان «گونتر» که تازه از زیر بار سنگین دین خود بمن

امیر عشیری

بیرون آمده بود و احساس آرامش می کرد ، با لحنی قاطع گفت :

— چطور ممکن است اشتباه بکنم فرمانده ؟! حتی تا آخر عمرم هم قیافه و مشخصات آن دونفر را فراموش نمی کنم. روی گونه راست آن دونفر، جای یک زخم بود، بله، جای یک زخم، و این علامت مشخصه هرگز یادم نمی رود .

«میلر» بتندی پرسید:

— درباره آن کامیون چه میگوئی؟ لابد می خواهی بگوئی
آن کامیون هم عوضی است!

گوتتر« گفت: وقتی کامیون را واری می کردم ، به شما گفتم که کامیون همان کامیونی است که سر نشینانش گروهبان «هانس» و «ویلی» را بقتل رساندند. درمورد کامیون اشتباه نمی کنم. حالا باید از این دونفر راجع به سر نشینان کامیون پرسید که آنها را کجا مخفی کرده اند.

ستوان «میلر» بما نزدیک شد و گفت:

— بهر دوی شما ظنین هستم نه از جهت اینکه سر نشینان آن کامیون بوده اید، بلکه شما را به جرم همکاری با سر نشینان کامیون که عمدا درباره آنها سکوت کرده اید، توقیف می کنم.
و ناگهان صدای آمرانه ای در فضای سر پوشیده کاراژ ظنین انداخت :

همانجائی که هستید، بایستید، همه شما هدف مسلسل های ما ماهستید. کاری نکنید که از شما بارگبار مسلسل جوی خون راه بیاتدازیم ...

این صدای «گاستون» بود که ستوان «میلر» و مامورینش را

ستون پنجم

تهدید به مرگ می کرد .

«میلر» و مامورینش متوحش شدند بدور و برشان نگاه می کردند، ولی کسی را نمی دیدند... «میلر» متحیر بود که چکار بکند ناگهان تصمیم احمقانه ای گرفت و فرمان داد :

دوباره همه جا را بگردید...

همینکه سر بازان و مامورین بجنبش درآمدند که جستجو را از سر بگیرند، چند تیر رگبار مانند، جلوی پای آنها خالی شد . همه شان از ترس در جا میخکوب شدند. اینکه دشمن را نمی دیدند، ولی میدانستند که در تیر ریش هستند، آنها را از حرکت مجدد باز می داشت. بدن بال چند لحظه سکوت مرگبار ، «گاستون» آنها را مخاطب قرار داد و به زبان آلمانی گفت:

— آن چند گلوله را می توانستیم در سینه شما جای دهیم ، ولی اول خواستیم اخطار کنیم که تعداد ما دو برابر شماست. کاری نکنید که مجبور باشیم همه تان را زیر رگبار مسلسل بگیریم. حالا هر کاری را که میگوییم ، بکنید. به سینه روی زمین دراز بکشید اسلحه تان را هم از خودتان دور کنید.

ستوان «میلر» بارنگ و روی پریده ، بدور و بر خود نگاه کرد و بعد فریاد زد :

— متفرق شوید .

افراد گروه خودمان، چند تیر هوایی شلیک کردند، و بار دیگر صدای «گاستون» شنیده شد :

— از جای خودتان حرکت نکنید، بدستور فرمانده تان گوش ندهید، اومی خواهد شما را کشتن بدهد . روی زمین دراز بکشید .

امیر عشیری

سربازان زودتر از آنچه که فرمانده‌شان تصویر می‌کرد، بروی زمین دراز کشیدند. اسلحه‌شان را هم از خود دور کردند... ولی مامورین گشتاپو، هنوز مردد بودند... ستوان «میلر» پشت به ما ایستاده بود. نگاهی به پشت سرم انداختم. آندوسر باز هم که دم در دفتر گاراژ مرا قب‌ما بودند، روی زمین کشیده بودند. تصمیم گرفتم دست به کار خطرناک و زنجیر دست راستم را به میچ دست چپم نزدیک کردم و کاردی را که درون آستین دست چپم مخفی کرده بودم، خیلی سریع و آرام، بیرون کشیدم و همینکه دسته‌کارد در مشت دست راستم جای گرفت، بایک‌خیز، خودم را به ستوان «میلر» رساندم. کمی تقلا کرد، ولی بمجردی که لبه‌ی کارد را روی پوست گلویش حس کرد، دست از مقاومت برداشت. در آن موقع، اسلحه در دستش نبود، گرچه اگر هم می‌بود، نمی‌توانست از آن استفاده کند. او را آنقدر سریع غافلگیر کردم که وقتی به «مایک» نگریستم، دیدم غرق در تعجب شده است. ستوان «میلر» را با خودم به عقب کشیدم و در پناه یک کامیون قرار گرفتیم. مامورین گشتاپو را مخاطب قرار دادم و گفتم :

- شما در محاصره هستید، فرمانده تان هم بامرك چندان فاصله‌ای ندارد، دستور را اجرا کنید و فوراً بروی زمین دراز بکشید.

«میلر» با صدای خفه‌ئی گفت :

- هر کاری می‌کوید، بکنید.

مامورین گشتاپو، به‌سینه بر کف گاراژ دراز کشیدند.

با صدای بلند گفتم :

- اسلحه‌تان را از خودتان دور کنید.

«مایک» که تا آن موقع از جایش تکان نخورده بود، جلو

ستون پنجم

آمد و مسلسل یکی از سربازان را از کنارش برداشت و بمن گفت:
— ولش کن .

ستوان «میلر» را به جلو هل دادم ... چند قدمی بی تعادل رفت، و قبل از آنکه خودش را سرپا نگه دارد، «مایک» با قنداق مسلسل، ضربه محکمی به پشت او وارد کرد. «میلر» بر اثر آن ضربه آهی از سر درد کشید و به سینه بروی زمین افتاد. افراد گروه خودمان که معلوم بود ناظر بر عملیات من و «مایک» بودند، از مخفی گاهشان بیرون آمدند... «آرمی» و «هاسلی» در میان آنها نبودند «مایک» سراغ آنها را گرفت. «واتسون» گفت: آنها مراقب بیرون گاراژ هستند .

و باشتاب از در گاراژ بیرون رفت... کمی بعد، دوسر باز نـازی را وارد گاراژ کردند ، آن دوسر باز را ننده اتـو موبیلهای مامورین بودند .

«مایک» با صدای بلند و به زبان فرانسوی گفت:
— عجله کنید. قبل از طلوع آفتاب، باید خودمان را به مرز بلژیک برسانیم .
او عمدا از مرز بلژیک سخن به میان آورد تا مامورین گشتاپو را گمراه کند .

نکاهم به گروهیان سوم «کونتر» افتاد... او هم مثل همقطارانیش به سینه روی زمین دراز کشیده بود . بانوکپا به اوزدم و بالحنی آمرانه گفتم : بلندشو،
آهسته از روی زمین بلند شد... او را به گوشه ئی بردم و گفتم :

— می خواهم کمکت کنم .

امیر عشیری

گروهیان «گونتِر» گفت :

— من دین خودم را ادا کردم، دیگر از من چی میخواهی؟
گفتم: تودروضع خطرناکی هستی. قول میدهم تا پایان
جنگ ترامخفی کنیم.

ابروهایش را درهم کشید و گفت :

— تا دیر نشده از اینجا بروید.

دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و گفتم :

— ممکن است آنها به توطنین شوند و ترا بجرم همکاری با
ما بکشند.

بالحنی قاطع گفت :

— مثل اینکه نمیخواهی این واقعیت را که ما دشمن هم هستیم

قبول کنی به این دلیل نمی توانیم باهم کنار بیاییم. من همین جایی
مانم و در کنار هم قطارانم می جنگم. ضمناً این راهم بدان، اگر دفعه
دیگر رودر روی هم قرار گرفتیم، مطمئن باش فرصت فکر کردن
بهت نمی دهم در هر وضعی که باشی، ترا میکشم، توهم باید همین کار
را بکنی.

دستم را از شانه اش کشیدم و گفتم :

— سرزنشت نمی کنم، چون تو یک آلمانی هستی و من یک

فرانسوی موفق باشی. حالا برو سرجات دراز بکش.

«ماپک» به افراد گروه دستور داد. مامورین گشتاپو و

سربازان نازی را بطرف «نقب» ببرند و دهانه نقب را هم ببندند. راه
خروجی دیگر نقب از کانال فاضل آب شهر بود. نازیها به سختی می-
توانستند از آن راه خارج شوند.

افراد گروه، و بخصوص آن سه مرد خبیث، پیش از حد خشونت

بخرج می دادند، خشونتی که در حد مامورین «اس.اس» و گشتابو بود.

ستون پنجم

«آرمی»، «واتسون»، و «هالسل» بآته مسلسل خود به پشت نازیها می‌کوبیدند و آنها را بطرف دهانه نقب می‌بردند. از قیافه آنها خشونت و بیرحمی می‌بارید، و معلوم بود که از این رفتار خشونت آمیزشان نوعی لذت روحی احساس می‌کنند، آنها بیمار اینگونه اعمال بودند، درغیر این صورت- زندگی آرام و آرامش بخش، را کسالت آور میدانستند.

ستوان «میلر»، وضع اسفناکی داشت به زحمت می‌توانست خود را سرپا نگهدارد، پاهایش را بروی زمین می‌کشید و هر بار که «ژان» او را به جلو هل می‌داد، نمیتوانست تعادلش را حفظ کند و به روی زمین می‌افتاد و «ژان» پس از آنکه چند لگد محکم به او می‌زد، مجبورش می‌کرد که بپاخیزد و براه خود ادامه دهد، این عمل دوبار تکرار شد.

درحالی که نگاهم به «ژان» و ستوان «میلر» بود، به «مایک» که در کنارم ایستاده بود گفتم:

- اوقادر براه رفتن نیست،

«مایک» پوزخندی زد و گفت:

- انتظار داری به «ژان» تذکر بدهم که رفتار ملایمی

داشته باشد! عکس این صحنه را مجسم کن، آنوقت می‌فهمی که با آنها بدتر از این باید رفتار شود، چه خبر شده که تونسبت به نازیها احساس ترحم می‌کنی؟!

گفتم: ترحم به گروهیان «گونتتر» يك مورد استثنائی بود

حاضرم همین الان، ستوان «میلر» را بایك گلوله راحت کنم!

«مایک» گفت: باید اینطور باشد، حالا تا آنها

بر می‌گردند، کامیون را برای حرکت آماده کن، همان کامیون خودمانرا،

امیر عشیری

— ولی کامیون ما شناخته شده.
— از نظر امنیت حفاظتی، تنها وسیله ایست که بدردمان
می خورد.

پشت فرمان کامیون نشستم... «گاستون» را دیدم که با
گروهیان برمیگشت... حدس زدم که «گونتِر» پیشنهاد مرا
برای مخفی شدن تا پایان جنگ قبول کرد،
کامیون را روشن کردم، سر آنرا رو بدر خروجی کاراژ
برگرداندم و پیاده شدم... «مایک» با «گونتِر» مشغول صحبت بود
همینکه مرا دید گفت:

— گونتِر می خواهد به ما ملحق شود.

گفتم: پس تصمیمش عوض شده.

«گونتِر» نگاهش را به من دوخت و گفت:

— حس کردم که آنها به من ظنین شده اند. باید قول بدهید
که مرا در یک جای امن مخفی کنید. افراد برگشتند... «واتسون»
گفت:

— این گروهیان نازی جا مانده.

«مایک» گفت: بین راه راجع به این گروهیان نازی صحبت

می کنیم.

«آرمی» اصرار داشت. دهانه نقب را منفجر کنند. ولی
«مایک» او را از این عمل بازداشت، او دستور داد سوار کامیون
شوند. قرار شد رانندگی کامیون بعهده «گاستون» باشد. «مایک»
بغل دست! گاستون نشست من به افراد که در اتاق کامیون مخفی
شده بودند، ملحق شدم.. همینکه حرکت کردیم، «واتسون» به من
گفت: به گروهیان آلمانی بگو که با هم قطارانش وداع کند.

ستون پنجم

گفتم: قبلاین کار را کرده است .
«آرمی» گفت: مایک، باید ما را آزاد می گذاشت تا کف و دیوارهای گاراژ را از خون نازیهارنگین کنیم .
«واتسون» دندانهایش را برویهم فشرد و گفت :
— مادر جستجوی نازیها هستیم: در برخورد های بعدی با آنها سعی می کنیم همان میزبان جاده فرودگاه باشیم، یک کشتار حسابی و بعدش هم فرار.

گفتم: همیشه نمی شود ما میزبان باشیم .
«آرمی» گفت: از این حرف طاهر هیچ خوشم نیامد.
با خنده گفتم: تا چند دقیقه دیگر باید برای پذیرائی از نازیها خودتان را آماده کنید، البته اگر منتظرمان باشند.
گروه بان «گوئتر» که روبروی من، در کنار «ژان» نشسته بود، در حالی که نگاهش به من بود، پرسید :
— تو و رفقاییت انگلیسی هستید ؟

گفتم: گروه ما از سه ملیت مختلف، ولی متحد تشکیل شده فرانسوی، آمریکائی و انگلیسی، ولی تو خیال کردی همه مان فرانسوی هستیم و به همین دلیل دین خودت را ادا کردی، مگر نه ؟

لبخندی زد و گفت: برای من فرق نمی کند که شما چه ملیتی دارید، مهم اینست که بوسیله شما از یک مرگ حتمی نجات پیدا کردم .

«ژان» از من پرسید :

— با این نازی ترسو، راجع به چه چیز صحبت می کنی ؟
مطالبی را که بین من و گوئتر رد و بدل شده بود، بدو زبان

امیر عشیری

فرانسوی وانگلیسی برای همکارانم ترجمه کرد .
«هالسل» گفت این بابا تازه از خواب بیدار شده و فهمیده
ما کی هستیم !

«آرمی» گفت : بالاخره باید می فهمید در پناه چه جور
آدمهائی قرار گرفته است .

«گ-ونتر» وقتی فهمید بین ما ، آمریکائی و انگلیسی هم
وجود دارد، خودش رابی تفاوت نشان داد. این بی تفاوتی بودن او
نسبت به گروه ما ، رنگ دیگری داشت . اما او دست خودش را رو
کرد. در قیافه اش خواندم که ظاهرا خودش رابی تفاوت نشان میدهد
ولی هدف و منظورش چیز دیگری بود.

تجزیه و تحلیل وضع روحی او از لحظه ای که ستوان «میلر»
او را با ماروبرو کرد، تا آن موقع که روبروی من نشسته بود و از
اینکه در پناه ماست ظاهرا خودش را شادمان نشان میداد ، این
نتیجه را به دست داد که گروهیان سوم «گ-ونتر» با افکار انتقام
جویانه ای، ازماندن در کنار هم قطارانش متصرف شده و به این بهانه
که از سوءظن مامورین گشتاپو وحشت دارد، پیشنهاد مرا برای فرار
از جبهه خودش و مخفی شدن تا پایان جنگ، قبول کرده است.

میان ما سکوت افتاد، این سکوت طولانی شد، من طوری که
«گونتر» متوجه نشود، او را زیر نظر گرفته بودم....

«گونتر» تمام توجهش به اسلحه کمری «ژان» بود. بیرون
کشیدن اسلحه کمری «ژان» از جلدش ، بسیار آسان بود. او و افراد
گروه ، علاوه بر مسلسل خودکار، اسلحه کمری و کارد مخصوص هم
داشتند، گوا اینکه گروهیان گونتر با بچنگ آوردن اسلحه کمری «ژان»
کاری از پیش نمی برد و به قیمت کشته شدن خودش تمام می شد، این

ستون پنجم

امكان وجود داشت كه يك يادونفر از افراد گروه زخمى يا كشته شوند .

از اينكه با وپيشنهاده فرار كرده بودم، پشيمان بودم، وجود اين گروهبان آلمانى در گروه خودمان، به من نوعى احساس نـا امنى ميداد. از بين بردن اودر هر لحظه اى كه تصميم گرفتيم، كارى آسان مينمود، ولى در آن موقع كه ما عازم مخفى گاه شبكه نهضت مقاومت مى بوديم، تا «ژاك ميرابو» و افرادش را از چنگ نازيهـا نجات بدهيم، نه مى توانستيم گروهبان «گونتر» را از خودمان دور كنيم و نه در چنان موقعيت باريك و حساس، سعى در از بين بردنش نمائيم، تنها راه اين بود كه افراد گروه «گاستون» مراقبش باشند .

«گونتر» همچنان حواسش به اسلحه كمرى «ژان» بود و در عين حال سعى داشت توجه كسى را جلب نكند... «ژان» را مخاطب قراردادام و گفتم :

— حواست به اسلحه كمرى و كاردت باشد.

«ژان» خيلسى زود منظورم را فهميد، بـى آنكه سربـه جانب «گونتر» برگرداند گفت :

— مواظبش هستم .

گفتم: جايت را عوض كن.

گفت: منتظرم يك عمل احمقانه ازش سربزند، تا احساسش را برسم .

— ولى من نمى خواهم سروصدائى بلند شود.

— همانجا بايد كللكش رامى كنديم.

— حالا وقت اين حرفها نيست، بلند شو بيا پيش من بنشين.

امیر عشیری

«ژان» از جایش بلند شد و آمد در کنار من نشست ، «گونتِر» قضیه تعویض جای «ژان» را فهمید ، ولی بروی خودش نیاورد ، افکار شیطانی او که بوضوح در قیافه و چشمهایش خوانده میشد ، با سن کمی که داشت مرا به شکفتی واداشته بود . «واتسون» از من پرسید :

– تو و ژان راجع به چه چیز صحبت می کردید ؟

گفتم : چیز مهمی نبود ، اگر فرصت شد ، یادم بیندازد برای تعریف کنم .

در آن هنگام نباید آن سه مرد خبیث را در جریان می گذاشتم ، چون آنوقت آنها دست به همان کاری می زدند که سعی من برای جلوگیری از وقوع آن بود ، یعنی خیلی سریع «گونتِر» را هدف گلوله قرار می دادند .

در همان موقع ، چراغ سقفی اتاقک کامیون که روشن بود ؛ دوبار خاموش و روشن شد ... بدنبال این علامت رمز ؛ که یکی از چند علامت رمزی بود که «مایک» تعیین کرده بود ؛ کامیون توقف کرد ؛ معنی این علامت رمز این بود « که « مایک » می خواهد بما ملحق شود .

از جا برخاستم ؛ چراغ سقفی اتاقک را خاموش کردم و در اتاقک را که در جهت عمودی ؛ باز و بسته می شد ؛ باز کردم «مایک» به داخل اتاقک آمد ؛ در را بسته و چراغ را روشن کردم .

«آرمی» بدون توجه به علامت رمز . پرسید ،

– همین جا باید پیاده بشویم ؟

«مایک» گفت : تقریباً در یک کیلومتری محل عملیات هستیم .

حالا به جزئیات نقشه ای که طرح کرده ام . توجه کنید .

«واتسون» پرسید : تکلیف این گروه بان آلمانی چه

ستون پنجم

میشود ؟

«مايك» با عصبانیت گفت :

— بهتر بود راجع به خودت و رفقایت می پرسیدی .
پس از لحظه ای مکث، به شرح جزئیات نقشه ای که در فاصله
گاراژ تا آن نقطه آنرا طرح کرده بود پرداخت ...
طبق نقشه جدید «مايك» و افراد گروه او وارد عملیات
می شدند و «گاستون» و افرادش وظیفه دیگری داشتند. «مايك»
معتقد بود که گشتاپو اتومبیل های خودشان را دور از مخفی گاه شبکه
متوقف کرده اند و مطمئنا چند نفری در آن اتومبیلها به انتظار
نشسته اند . «گاستون» و افرادش باید مراقب سر نشینان آن
اتومبیل های بودند .

«مايك» نحوه عملیات کماندوئی افراد خودش را روشن
کرد و بعد پرسید :

— سئوالی ندارید ؟

کسی سئوالی نداشت ... «مايك» گفت :

— حرکت می کنیم . پنج دقیقه دیگر به محل عملیات می رسیم .
خودتان را آماده کنید .

گفتم : موضوعی هست که باید با هم صحبت کنیم :

— در چه مورد ؟

— در مورد این گروه بان آلمانی .

— بهش ظنین شدی ،

— تقریبا .

— به «ژان» بگو مراقبش باشد .

«ژان» گفت : مراقبش هستم اگر دست از پا خطا کند . کلمکش

رامی کنم .

امیر عشیری

« مایک » گفت : تا پایان عملیات نباید اتفاقی بیافتد.

بعد رو کرد و به من و پرسید :

— سؤال دیگری نداری ؟

گفتم : به گاستون هم تعلیمات لازم را بده .

— بهش گفته‌ام چکار باید بکند .

چراغ اتاقك را خاموش کرد. در را گشود و پائین رفت ...

کمی بعد کامیون به راه افتاد ..

« گاستون » از من پرسید :

— با مایک راجع به چه چیز صحبت می کردی ؟

گفتم : راجع به این گروه بان آلمانی .

« آرمی » گفت : نباید او را با خودمان می آوردیم .

گفتم : به مقصد چیزی نمانده . خودتان را آماده کنید .

سه مرد خبیث از جا بلند شدند . بطرف در اتاقك آمدند

و در کنار من ایستادند . . . نگاهمان به چراغ سقفی اتاقك

بود که علامت بدهد .. لحظه‌ای که انتظارش را می کشیدیم فرارسید

چراغ سقفی ، سه بار روشن و خاموش شد و شروع عملیات را اعلام

کرد. چراغ را خاموش کردم و در عمودی اتاقك را بالا کشیدم ،

از سرعت کامیون کم شد ما چهار نفر بدنبال هم بیرون پریدیم و با

سرعت به آن طرف خیابان رفتیم . « مایک » هم به ما ملحق

شد .

طبق تعلیماتی که قبلا از « مایک » گرفته بودیم ، از کنار

دیوار منازل به راه افتادیم، خیابان خلوت بود و اتومبیلی در آن حوالی

دیده نمی شد، از آنجا تا مخفی گاه شبکه، در حدود یکصد متر بود .

حواس ها شش دانگ متوجه راهی بود که طی می کردیم . « مایک » جلو

میرفت . . . بدیوار مخفی گاه که رسیدیم . « مایک » ایستاد و بادست

ستون پنجم

اشاره کرد که از دیوار بالا برویم و خودمان را به آنطرف دیوار برسانیم .

«آرمی» دستهایش را بهم قلاب کرد. این وسیله‌ئی شد برای بالا رفتن افراد اولین نفر «واتسون» بود که خودش را به سردیوار رساند. بدنبال او «هاسلی» و بعد آندونفر «آرمی» را بالا کشیدند. «مایک» بین راه تعلیمات لازم را داده بود و دیگر لزومی بیادآوری نبود. آنها می‌دانستند چکار باید بکنند. «مایک» تکمه‌زنك اخبار در خانه را بعلامت رمز فشار داد ... کمی بعد، صدای پای کسی که بدرخانه نزدیک میشد بگوشمان خورد. «مایک» دهانش را بگوش من گذاشت و گفت :

— مطمئناً . يك مامور گشتاپو هم مراقب کسی است که برای بازکردن در آمده .

صدای پا، به پشت در که رسید، قطع شد و بعد مردی به زبان فرانسوی پرسید :

— کی هستی ؟

«مایک» که زبان فرانسوی را مثل زبان مادریش صحبت میکرد، گفت :

— يك آشنا از راه دور .

این عبارت رمز، يك اسم شبهم به همراه داشت که آن مرد باید می‌پرسید و «مایک» جواب میداد ... ولی واقعیه‌یی که پشت در اتفاق افتاد و ما هر لحظه انتظار وقوع آنرا داشتیم، وضع را بصورت دیگری درآورد ... در آهنی باز شد و «آرمی» در میان در ظاهر گردید، گفت :

— داخل شوید، جسدش همین جا افتاده .

من و «مایک» از میان در گذشتیم ... تاریکی مانع از آن بود

امیر عشیری

که جسد آن مامور گشتاپو را ببینیم . «آرمی» گفت :

— واتسون ، کلمکش را کند

مردی که از اعضای نهضت مقاومت ملی بود و تا آن لحظه

اضطرابش را پنهان نگه داشته بود، گفت :

— گشتاپو اینجا است !

«مایک» گفت : میدانیم ، آمده ایم شما را نجات بدهیم .

بعد تعداد اعضای نهضت مقاومت ملی را که در آنجا بدام

گشتاپو افتاده بودند، پرسید... آنمرد گفت :

— بامن چهار نفر .

«مایک» پرسید : مامورین گشتاپو چند نفر هستند ؟

آنمرد جواب داد :

— شش نفر، همه شان در زیر زمین هستند.

گفتم، ولی حالا پنج نفر، جسد یکشیاں اینجا افتاده .

«مایک» به آن مرد گفت : خودت را پشت درخت ها مخفی

کن .

و به ما گفت : حرکت می کنیم .

مخفی گاه شبکه خانه ای بود که ساختمان آن چون شبی

خفه، در پشت درختان به چشم می خورد. تمامی پنجره اتاقها تاریک

بود. سکوتی هول انگیز، فضای آنجا را پوشانده بود ، «مایک» ما

را به دودسته تقسیم کرد. من و «آرمی» در کنار هم قرار گرفتیم و

«مایک» در راس آن دو نفر قرار گرفت. حرکت ما بسوی ساختمان

بصورت گازانبر بود .

به چند قدمی ساختمان که رسیدیم و تقریباً هر دودسته هم

نزدیک شده بودند ، ناگهان از سمت خیابان ، کسی فریاد زد :

— خطر .. مواظب ..

ستون پنجم

صدای اودرمیان صدای رگبار مسلسل خفه شد ... صاحب صدا را شناختم . گروهیان گوئتر بود که با فرار از چنک «ژان» با فریاد خواسته بود به مامورین گشتاپو اعلام خطر بکند ، ولی رگبارمسلسل باو امان نداده بود .

«مایک» ایستاد و گفت : همین جا دراز بکشید .

به سینه به روی زمین دراز کشیدیم . نگاهمان به ساختمان بود طولی نکشید که شبیح چهار مامور گشتاپو را دیدیم که با شتاب از در ساختمان بیرون دویدند ، تا خودشان را به خیابان برسانند ... برای ما ، هدف از آن عالی تر نمی شد . بین ما «مایک» اولین کسی بود که شلیک کرد و بدنبال او مانیز ، رگبارمسلسل های خود را به روی آن چهار نفر باز کردیم .. صدای رگبار مسلسل ها سکوت و آرامش فضای آنجا را بطور وحشتناکی بهم زد . همینکه دست از تیراندازی کشیدیم ، صدائی از داخل عمارت بگوش رسید :

— تیراندازی نکنید . من «ژاک میرابو» هستم .

از روی زمین بلند شدیم ... «مایک» گفت :

— دستها تان را بگذارید روی سرتان و بیایید بیرون ... به «مایک» گفتم گمانم آن مامور گشتاپو را که مراقبشان بوده ، بقتل رسانده باشد .

«مایک» گفت : شاید هم غافلگیرش کرده باشند .

«واتسون» گفت : آن یکی را هم باید کشت ،

— مایک بمن گفت .

— شنیدی چی گفت ، تو بعد از این دیگر دلسوزی

نکن .

شبیح دو نفر که دستهایشان را بالای سرشان گرفته بودند ، جلودر ساختمان ظاهر شد . همانجا ایستادند ... «مایک» گفت :

امیر عشیری

— بیائید جلو .

وقتی آنها نزدیک شدند ، «مایک» پرسید :
— از شما دو نفر کدام یکی تان «ژاک میرابو» است ؟
مردی که هیکل نسبتا چاقی داشت گفت :
— ژاک میرابو ، من هستم ... گاستون کجاست ؟
«مایک» گفت : دستهایتان را بیارید پائین ... «گاستون»
بیرون منتظر است .

«ژاک» گفت : عجله کنید ، ممکن است صدای تیراندازی
مامورین آلمانی را به اینجا بکشانند .

از «ژاک» پرسیدم : رفیق تان که برای بازکردن درآمده
بودمی گفت جمعا چهار نفر هستید ، نفر چهارمی کجاست ؟ «ژاک»
گفت : او و مامور گشتاپو که مراقب ما بود ، هر دو شان کشته شدند و
هم پیمان مادر این راه قربانی شد .
صدای تیراندازی شما که بلند شد ، «ژرژ» به مامور گشتاپو
حمله کرد که اسلحه از دست او بگیرد... ولی...

از شدت تاثیر نتوانست حرفش را تمام کند...
«مایک» گفت : آقای میرابو ، موقعیت ماطور نیست که کشته
شدن یک یا چند نفر از افرادمان ، نباید همه چیز را تحت الشعاع قرار
دهد .

«میرابو» گفت : من و افرادم در اختیار شما هستیم ، هر دستوری
بدهید ، اجرا می کنیم .

«مایک» گفت من و مامورینم ، پیش از این نمی توانیم اینجا
بمانیم . بعد از یک ارتباط رادیویی با مرکزمان ، مجبوریم از شما و
افرادتان جدا شویم .

در همان موقع «گاستون» به ما محلق شد و گفت :
بالاخره گروه بان «گونتتر» کشته شد .

ستون پنجم

«مايك» گفت: زودتر از این باید کشته میشد، ولی دلسوزی طاهر، زمان و مکان کشته شدن او را عوض کرد و ضمناً بر نامه ما راهم بهم زد .

بعد رو کرد به من و گفت :

— امیدوارم باقانون جنگ آشنا شده باشی .

گفتم: بعقیده من، بعوض این حرف‌ها، بهتر است با من کز زمان تماس رادیوئی بگیری .

«ژاك» میرابو گفت :

— دستگاه ارتباط توی زیرزمین است .

«مايك» به «واتسون» گفت :

— مراقب بیرون باشید .

بعد به من گفت: با من بیا .

بدنبال «ژاك میرابو» داخل ساختمان شدیم و به محلی که دستگاه مخابره رادر آنجا نصب کرده بودند ، رفتیم ... چند دقیقه طول کشید تا «مايك» توانست با من کز زمان در «برن» ارتباط رادیوئی برقرار کند علائم رمز را ضمن گفتاری کوتاه ، روی امواج رادیوئی بگوش آنها برساند .

ارتباط رادیوئی بدین شکل صورت میگرفت که پس از رد و بدل علائم رمز ما و «برن» برای مخابره گزارش و پیامها از دستگاه «مرس» که روی همان طول موج رادیوئی کار می کرد ، استفاده میشد ، پس از آنکه ارتباط برقرار شد ، «برن» این پیام کوتاه را مخابره کرد: «برای شمايك پیام مهم و فوری داریم، ولی قبلا باید وضع مامورین شما برای ما روشن شود .»

«مايك» وضع مامورین و بطور کلی موقعیت گروه را مخابره

امیر عشیری

کرد... و در پایان گزارش خود پرسید :

— پیام مهم و فوری شما چیست ؟

برن پیامها را که در ابتدای ارتباط خبر آنها داده بود ،
مخابره کرد... آن پیامها که به من مربوط میشد ، نوعی دستور بود که
از طریق برن به من مخابره می گردید. آن پیام ، نه فقط مرا از ستون
پنجم «مایک» جدا میکرد ، بلکه به مدت ماموریتم در سازمان «او»
اس.اس ، هم پایان میداد ، و دوباره مرا به سازمان خودمان ، یعنی
اداره اطلاعات ، سری انگلستان برمی گرداند ، تا ماموریت جدیدم
را انجام دهم. برای چندمین بار به پاریس میرفتم تا بامنشی مسیو
«لاوال» نخست وزیر حکومت ویشی تماس بگیرم . طاهرا ماموریت
مهمی بود. منشی «لاوال» بنام مستعار مادموازل «کلودین» شناخته
می شد ، در آن پیام درباره ماموریت جدیدم توضیح بیشتری داده
نشده بود ، جز آنکه در پاریس ، باید بامردی به اسم «ژرون» ملاقات
میکردم. «ژرون» گارسون کا باره «گل سرخ» بود. در اینجا لازمست
توضیح دهم اشخاصی را که به نحوی از انحاء باید با آنها تماس
می گرفتم ، به اسم مستعار معرفی می کنم ، زیرا چند نفری از آنها
هنوز در قید حیات هستند .

«مایک» کاغذی که روی آن پیام رمز و کشف آنها نوشته بود

سوزاند .

نگاهش را به من دوخت و گفت :

— این ماموریت یعنی...

حرفش را قطع کردم و گفتم :

— آره ، میدانم ، یعنی پایان ماموریتم و سازمان شما .

لبخندی زد و گفت :

ستون پنجم

درعین حال که متاسفم خوشحال هم هستم، چون از وجود تو در بک ماموریت مهمتری استفاده میشود.

— آنهم در پاریس که گشتاپو و مامورین ضد جاسوسی نازی، مشخصات مرا دارند.

— فقط به ماموریتت فکر کن.

— مثل اینکه دیگر کاری نداریم، باید راه بیفتیم.

— برای رسیدن تو به پاریس از ژاک باید کمک بگیریم.

— من هم همین را می خواستم بگویم.

« مایک » رو کرد به « ژاک میرابو » و بزبان فرانسوی

گفت :

— یکی از مامورین من باید همین امشب به طرف پاریس

حرکت بکند. شما و افرادتان باید کمکش کنید.

« ژاک » خیلی زود متوجه شد که آن مامور من هستم،

پرسید :

— ایشان عازم پاریس هستند ؟

گفتم : بله، یک ماموریت مهم و به من واگذار شده است.

ژاک بی تامل گفت :

— تایک ساعت دیگر، وسیله حرکت شما را فراهم می

کنم.

در همان موقع گاستون با شتاب داخل زیرزمین شد و بالحنی

مضطرب گفت :

— نازی ها دارند می آیند.

پرسیدم : آنها کجا هستند ؟

« گاستون » گفت : « ژان » آنها را دیده که تقریباً در فاصله

یکصد قدمی اینجا از انومبیلهایشان پیاده شدند.

امیر عشیری

«ذاك» بانگرانی زمزمه کرد :

— امشب مشکل بتوانیم ازچنگ آنها جان سالم بدر ببریم .

بعدرو کرد بهمن و گفت :

— نگران شما هستم .

«مايك» باوجود آنكه نگران بود، خونسردیش را حفظ

کرده بود، لبخندی زد و گفت :

— زودتر ازاین بایدپیداشان می شد .

بعدرو کرد به «گاستون» و پرسید :

— ژان کجاست ؟

گاستون گفت : او آمد توخانه ودرآهنی راعم بست .

«مايك» گفت : این تنها کاری بود کهمی توانست بکند .

حالا باید در فکر چاره جوئی باشیم. طاهر، همین امشب باید بطرف پاریس حرکت کند. بهر قیمتی شده، باید او را ازاین بن بست بخارج بفرستیم که بتواند عازم محل ماموریتش شود. میرویم ببینیم چه کاری می توانیم بکنیم .

باشتاب از زیر زمین بیرون رفت . ماهم بدنبالش راه افتادیم .

از پله ها که بالامی رفت ، «ذاك میرابو» را مخاطب قرار داد و گفت :

— چراغ یکی از اتاقهای طبقه دوم را روشن کنید .

از زیر زمین که بالا آمدیم «ذاك» از ما جدا شد تا خودش رابه

طبقه دوم برساند .

«گاستون» گفت :

— نازیها باید به پشت درآهنی رسیده باشند .

«مايك» به چند قدمی در خروجی ساختمان که رسید، ایستاد.

ستون پنجم

جراغ قوه‌ای را خاموش کرد و به من گفت :

— به افراد بگو بیایند اینجا .

از در ساختمان بیرون آمدم. دستم را روی شانه اولین نفری که دم در ایستاده بود گذاشتم ، تاریکی مانع از دیدن صورت او بود. سرم را جلو بردم، دهانم را بکوشش گذاشتم و دستور «مایک» را به او ابلاغ کردم .

وقتی پرسید ، «مایک» چه تصمیمی گرفته ؟ . « از صدایش او را شناختم ، «واتسون» بود .
با صدای خفه‌ای گفتم :

— نمیدانم ، بعدا همه‌مان می‌فهمیم. کمی بعد، افراد بدنبال عم داخل ساختمان شدند و توی راهرو ایستادند. «مایک» در تاریکی همه را مخاطب قرارداد و گفت :

— نازیها پشت آن دیوار مخفی شده‌اند بهر قیمتی که شده، داخل میشوند. سعی ما باید این باشد که بدون برخورد با آنها، از این جا خارج شویم، حالا بدون سرو صدا، خودتان را به پشت دیوار سمت خیابان برسانید و همانجا بروی زمین دراز بکشید، صدای پای کسی نباید بلند شود، یکی از افراد «ژاک» جلو میرود که بقیه را راهنمایی کند .

واتسون پرسید :

— تا کی باید پشت آن دیوار مخفی شویم ؟

«مایک» گفت : بزودی وضع‌مان روشن می‌شود . همینکه آنها داخل شدند، آنوقت ما تصمیم میگیریم که چکار باید بکنیم، فعلا نمیدانم وضع ما چه خواهد شد. تو، «آرمی» و هالسل، در صف اول قرار بگیرید، تا چند دقیقه دیگر من و طاهر هم به شما ملحق میشویم .

امیر عشیری

آنها بدنبال هم و در نهایت احتیاط ، از در ساختمان خارج شدند تا در محلی که «مایک» تعیین کرده بود، مخفی شوند... کمی بعد «ژاک میرابو» بما ملحق شد و گفت :

— چراغ یکی از اتاقهای سمت خیابان را روشن کردم .

«مایک» گفت : پنجره روشن آن اتاق، توجه نازیها را جلب می کند .

حالا راه بیفتید تا به افراد ملحق شویم . همین که از در ساختمان بیرون آمدیم، ناگهان «ژاک میرابو» ایستاد و پرسید :

— آنجا را نگاه کنید ، شبجيك نفر روی دیوار .

«ژاک» اشتباه نمی کرد، یکی از نازیها در حال پائین آمدن از دیوار بود، تا در ورودی را روی هم قطارانش باز کند ..

«مایک» گفت : عجله کنید .

در حالی که تازانوخم شده بودیم از کنار دیوار ساختمان براه افتادیم، «ژاک» جلو میرفت . . . بانتهای دیوار ساختمان که رسیدیم، از آنجا در امتداد دیوار شرقی، براه خودمان ادامه دادیم، به افراد ملحق نشده بودیم که صدای پای عده ای روی سنگفرش خیابان داخل خانه، بگوشمان خورد. از راه رفتن آنها معلوم بود که با احتیاط قدم برمیدارند ، درختها مانع از دیدن شبج آنان بود ، ما نیز بیشتر احتیاط کردیم. کافی بود که صدای پای ما بگوش آنها برسد، تا همان نقطه را زیر رگبار مسلسلهای خود بگیرند .

دستهایم را به لبه دیوار گزافتم و نگاهی به خیابان انداختم دوسر باز آلمانی رو بروی در آهنی، کنار پیاده رو ایستاده بودند . از اتومبیلهاشان اثری نبود. بنظر میرسید اتومبیلهای خود را دور از آن خانه متوقف کرده اند.

ستون پنجم

آهسته پائین آمدم ... «مايك» و «آرمی» کنار دیوار ایستاده بودند. «مايك» پرسید :

— آنها چند نفرند ؟

گفتم : دوسرباز مسلح، در چند قدمی در آهنی ایستاده‌اند. «مايك» رو کرد به «آرمی» و گفت :

— حالا نوبت توست.

«آرمی» مسلسل خود را به «واتسون» داد، پوتین‌هایش را از پایش بیرون آورد و پاورچین پاورچین از کنار دیوار به طرف در آهنی به راه افتاد. معلوم بود که در فاصله‌ای که من از لبه دیوار به خیابان نگاه می‌کردم، «مايك» نقشه‌ای طرح کرده و به «آرمی» موریت داده تا آنرا اجراء کند، در انیکه هدف «آرمی» آن سرباز آلمانی بود، تردید نداشتم، ولی بدرستی نمی‌توانستم تمامی نقشه‌ای را که «مايك» کشیده بود، حدس بزنم ... از خودش پرسیدم، دهانش را بگو شم گذاشت و گفت :

— شاید اونیفورم آن سربازی که دم در آهنی ایستاده ،

وسیله‌ای برای رهائی از اینجا باشد.

منظورش را فهمیدم و پرسیدم :

— از اونیفورم آن سرباز کی باید استفاده بکند ؟

گفت : من یاتو.

نگاهمان به «آرمی» بود. او مانند شبیحی غول آسا، به شکار خود نزدیک می‌شد، لحظات حساس و خطرناکی را می‌گذرانیدیم، هر لحظه انتظار تیراندازی می‌رفت، در حالی که سعی ما بر این بود که بدون شلیک حتی يك گلوله، از آن بن‌بست خطرناك نجات یابیم.

«مايك» چنان به موفقیت نقشه خود ایمان داشت که گوئی

امیر عشیری

به تنها چیزی که نمی‌اندیشید ، شکست و نافرجام بودن نقشه‌اش بود . قبل از آنکه «آرمی» به شکار خود برسد ، «مایک» با خونسروی نیم تنه‌اش را از تنش بیرون آورد ، آنرا روی زمین گذاشت و بعد پوتین‌هایش را از پایش بیرون آورد. او خودش را برای پوشیدن اونیفورم آن سرباز آلمانی آماده می‌کرد .

لحظه حساس و خطرناک ، موقعی بود که شب «آرمی» به آن سرباز آلمانی نزدیک شد. درروشنائی ماه، او را دیدم که با یک حرکت سریع ، سرباز آلمانی را در میان بازوان خود فشرد و کمی بعد، آن سرباز را به عقب کشید ، چند لحظه ایستاد و سپس او را مانند کوله باری از زمین بلند کرد و به روی شانه‌اش انداخت و از راهی که رفته بود، برگشت. همینکه سرباز آلمانی را بر روی زمین گذاشت، او را بروی زمین خواباند و گفت :

— زیاد دست و پا نزن !

پرسیدم : چکارش کردی ؟

با صدای خفه‌ای گفت :

— قتل بدون خونریزی !

«مایک» و «واتسون» یسرعت مشغول در آوردن لباس از

جسد سرباز آلمانی بودند ... به «آرمی» گفتم :

— مثلاً اینکه قرار بود اورنکشی .

باهمان لحن و همان صدا گفت :

— انتظار داشتی با پای خودش بیاور اینجاست ؟! نکند باز

میخواهی دلسوزی بکنی؟

گفتم : فکر می‌کنم کار درستی کرده باشی.

— تو هم بجای من بودی ، باید همین کار را می‌کردی .

ستون پنجم

— آره، ممکن است !

متوجه «مایک» شدیم .. او فرنج و شلوار سرباز آلمانی را پوشید، تصادفاً او نیفورم سرباز مقتول آلمانی، اندازه «مایک» بود .
کلاه خودش را هم بسرش گذاشت. مسلسل او را هم بدست گرفت و به مایک گفت :

— به گاستون و ژاک اطلاع بدهید که آماده باشند. علامت که دادم، فوراً حرکت کنید .

«مایک» از کنار دیوار بطرف در آهنی رفت ... با چشم تعقیبش میکردیم . بدر آهنی که رسید ، همانجا ایستاد و پس از چند لحظه توقف ، بسمت در پیچید .

از «آرمی» پرسیدم :

— در آهنی کاملاً باز بود ؟

گفت :

— نه نیمه باز بود.

چند لحظه بعد، «مایک» و آندو سرباز آلمانی که بیرون از خانه، مقابل در خروجی کشیک میدادند، داخل خانه شدند .
«مایک» به ما علامت داد .

به گاستون و ژاک میرابو گفتم :

— عجله کنید .

بسرعت خودمان را بدر آهنی رسانیدیم . «مایک» آندو سرباز آلمانی را خلع سلاح کرده بود. «آرمی» بآته مسلسل خود، ضربه محکمی به پشت یکی از دوسرباز آلمانی وارد کرد ، طوری که آن سرباز نتوانست تعادلش را حفظ کند به سینه روی سنگفرش افتاد .

امیر عشیری

«واتسون» هم همین کار را کرد .. دو سرباز آلمانی که معلوم بود نفس توی سینه‌شان پیچیده به روی سنگفرش افتاده بودند و حرکت نمی‌کردند .

«مایک» گفت :

— عجله کنید، کامیون آنطرف خیابان است ... «گاستون»
توبنشین پشت فرمان، ژاک هم بغل دستت می‌نشیند .

«گاستون» اولین نفری بود که از میان در آهنی گذشت .
بدنبال او «هالسل» ، «ژاک میرابو» ، «ژان» و بقیه از آن خانه خارج شدند . من و «مایک» آخرین نفراتی بودیم که خودمان رابه کامیون رساندیم . مایک رفت که بغل دست ژاک بنشیند ، من داخل اتاق کامیون شدم .

همینکه حرکت کردیم ، ژان در کرکره اتاق را پائین کشید ... کامیون به سرعت میرفت ...

«واتسون» در کنار من نشسته بود ، به او گفتم :

— متأسفم که باید این خبر را بهت بدهم . با تعجب نگاهم

کرد و پرسید :

— چه خبری ؟

گفتم :

— من باید بروم پاریس .

خنده‌ای کرد و گفت :

این هم از آن حرف‌هاست

لبخندی زدم و گفتم

— ماموریت در پاریس .

— کی این ماموریت را بتو داده ؟

— این دستوری است که از لندن صادر شده .

— از لندن ، ولی ...

ستون پنجم

حرفش را قطع کردم و گفتم :

— می دانم چه میخواهی بگوئی، این دستور از طریق برن به من ابلاغ شده.

دستش را بروی زانویم گذاشت و گفت :

— جدا متاسفم . خبر بدی بود ، ما تازه با هم آشنا شده بودیم .

گفتم :

— ما که اختیارمان دست خودمان نیست .

— آره، حق باتوست . امیدوارم بازهم همدیگر را ببینیم .

— آرزوی منم همین است .

«واتسون» ، با صدای بلند خطاب به «آرمی» و «هالسل» گفت :

— گوش کنید بچه ها ، طاهر ازما جدا میشود.

«آرمی» به شوخی گفت :

— نکند میخواهد برگردد پیش لوسیون .

«واتسون» بالحنی آمرانه گفت :

— خفه خون بگیر احمق.

هالسل گفت :

— منظورت ازاین حرف چیه ؟

گفتم :

— گوش کنید بچه ها ، بمن ماموریتی داده شده که بروم

پاریس ، ازاین بابت که باید شما دوستان و همکاران عزیزم

جدا شوم ، متاسفم، ولی باید امیدوار باشیم که بزودی همدیگر را

می بینیم . من از شما خدا حافظی نمی کنم ، چون نمی خواهم قبول

امیر عشیری

کنم که این آخرین دیدار ماست .

«آرمی» گفت :

— من یکی زیاد امیدوار نیستم که باز هم همدیگر را ببینیم
خودت میدانی ما کجا داریم میریم ، آنجا جز مرگ چیز دیگری
نیست .

با خنده گفتم :

— مرگ هیچ وقت بسراغ سه نفر مرد خبیث نمیاد، چون
خودتان سایه مرگ هستید .

هر سه سه‌شان به صدای بلند خندیدند ...

افراد «گاستون» و «ژاک میرابو» ، بما خیره شده بودند
هیچکدامشان بزبان انگلیسی آشنا نبودند ...

«ژان» از من پرسید :

— موضوع چیست؟

احتیاط کردم و در جواب او گفتم :

... موضوع مهمی نیست .

«هالسل» گفت : طاهر عجب عنوانی بما داد ، سه مرد

خبیث !

گفتم : مگر غیر از این است ؟!

«آرمی» درحالی‌که نگاهش بمن بود گفت :

— بین ما سه نفر، ویا بقول توسته مرد خبیث، فقط «هالسل»

ازنجیب زادگان است . اجدادش ازشوالیه‌ها بوده‌اند. بهمین دلیل

ازعنوانی که توبهش دادی ، خوشش نیامد !

«هالسل» نگاه تندش را به آرمی دوخت و بحالت خشم

لبانش را جمع کرد و گفت :

— تواز من و واتسون خبیث‌تر هستی .

ستون پنجم

«واتسون» گفت : راجع به خودت حرف بزن هالسللی .
ما از شهر خارج شده بودیم ، جز صدای کامیون ، صدای
دیگری از بیرون شنیده نمی شد ، مقصد برای همه بجز «ژاک» و
شاید هم «گاستون» ، نامعلوم بود . مقصد هر کجا بود ، در آنجا
باید از گروه خودمان جدا می شدم و بطرف پاریس حرکت می کردم
«ژاک میرابو» باید ترتیب حرکت مرا می داد .

بیش از یک ساعت بود که در راه بودیم ... چراغ سقفی اتاقک
کامیون خاموش و روشن میشد . این علامت می فهماند که بمقصد
داریم نزدیک میشویم . چند دقیقه بعد ، یکبار دیگر با چراغ
علامت دادند . کمی بعد کامیون توقف کرد ... چند ضربه خفیف
به در کرکره ای اتاقک کامیون خورد ... از جا بلند شدم و در کرکره
را بالا کشیدم . «ژاک میرابو» و «مایک» پائین ایستاده بودند .
«مایک» مرا مخاطب قرارداد و گفت ،
— حالا می توانی خدا حافظی کنی .

«واتسون» به مایک گفت :
— نباید با ماموریت طاهر موافقت می کردی .
«مایک» گفت : طاهر به سازمان خودشان برمی گردد .
گفتم : این امید برای من هست که باز هم شما را ببینم .
بعد دست يك يك آنها را فشردم «آرمی» با خنده گفت ،
— سه مرد خبیث همیشه بیاد تو هستند !

خنده ای کردم و از کامیون پائین آمدم
«ژاک میرابو» با فراد خود گفت که پیاده شوند .
«گاستون» هم بماملحق شد . ژان را صدا کرد و چیزی باو
گفت بعد نوبت به خدا حافظی از مایک و گاستون رسید ... مایک

امیر عشیری

در حالیکه دست مرا می فشرد، گفت :
- برای تو آرزوی موفقیت میکنم. مطمئنا در این ماموریت
هم موفق میشوی.

گفتم : من هم برای تو همین آرزو را دارم .
گاستون گفت : موفق باشی .
و بعد دست ینکدیگر را به گرمی فشردیم .
کامیون با پنج سرنشین حرکت کرد . آنان بطرف جاده
شماره ۷ میرفتند تا بامنه دم کردن مهمترین پل آن جاده، حرکت
سپاهیان آلمان و قوای موتوریزه دشمن را که از هلند و بلژیک
بطرف نرماندی در حرکت بودند، متوقف کنند. نگاهم به چراغهای
قرمز عقب کامیون بود که رفته رفته دور میشد صدای «ژاک -
میرابو» راشنیدم :

- همراه من بیائید.

بدنبالش به راه افتادم ... «ژان» در کنارم بود، حدس زدم
که او تا پاریس همراه من خواهد بود.
از «ژاک میرابو» پرسیدم :
- ما کجا میرویم ؟

گفت : در یک کیلومتری اینجا، مزرعه ایست که مالک آن
از هم پیمانهاست . وسیله حرکت شما را در آنجا باید فراهم کنم .
گفتم : پس هنوز مطمئن نیستی که می توانی وسیله حرکت
مرا فراهم کنی ؟

«میرابو» خنده ای کرد و گفت :

- همین امشب شما را بطرف پاریس حرکت میدهم، «ژان»
هم باشما خواهد بود.

ستون پنجم

«میر ژان بو» خندید و گفت :

— وقتی گاستون این خبر را بمن داد ، خیلی خوشحال شدم .

گفتم : حدس میزدم .

بقیه راه را در سکوت طی کردیم اعضای نهضت مقاومت ملی که همه شان تحت فرماندهی «ژاک میرابو» بودند، بدنبال ما و به ستون حرکت میکردند.

به مزرعه رسیدیم ... «ژاک میرابو» مرا داخل ساختمان يك طبقه‌ای راهنمایی کرد، پنجره اتاقها را بایتو پوشانده بودند که از بیرون روشنائی چراغها دیده نشود.

«ژاک میرابو» برای چند دقیقه من و «ژاک» را تنها گذاشت وقتی برگشت، مقداری نان با کره و چند تخم مرغ پخته آورده بود. آنها را بر روی میز گذاشت و گفت : شما شام نخورده‌اید، این را «مایک» بمن گفت.

گفتم : این غذای مختصر را بین راه هم میتوانیم بخوریم، ترتیب حرکت را بدهید .

«میرابو» گفت : تا چند دقیقه دیگر شما و «ژان» حرکت میکنید. خودتان را با این غذای مختصر سرگرم کنید تا اتومبیل حاضر شود.

و باز ما را تنها گذاشت ... من و «ژان» مشغول خوردن شدیم در حدود ساعت يك بعد از نیمه شب بود که بایک کامیونت بطرف پاریس حرکت کردیم، «ژان» پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. ما جز اسلحه کمری، اسلحه دیگری نداشتیم . جاده خلوت بود و ژان کامیونت را با سرعت میراند. در حدود دو بعد از نیمه شب

از همین نویسنده
زیر چاپ

۳۸ - $3+1=0$

۳۹ - جدال در باطلاق

۴۰ - شیطان صخره‌ها

۴۱ - دیوار هیاهو

۴۲ - سیاه خان

۴۳ - مرز خشن

جلد اول

